

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رادیو تهران-۳

قصه‌های هزار و یک‌شب

جلد دوم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

تحقیق و توسعه رادیو

دی ۱۳۸۴

تهران

عاملی، حمید، ۱۳۲۰ -

هزار و یک‌شب/نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو. -- تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴ -
ج. -- (متون رادیو تهران: ۲، ۳)

ISBN: 964-8828-04-0: (ج. ۱)

ISBN: 964-8828-08-3: (ج. ۲)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.
عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. الف. صداوسیما جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا. ب. عنوان. ج. عنوان: قصه‌های هزار و یک‌شب. د. عنوان: الف لیله و لیله. فارسی.

۸فا۳ / ۶۲

PIR ۸۱۴۸ / الف ۸۸۷۵۴

۱۳۸۴

۸۳-۴۳۱۱۰

کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد دوم)

نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروف‌نگار: سعیده صولتی

طرح روی جلد: مهدی بخشانی

ناشر: طرح آینده

شماره پژوهش: ۴۶۰

تاریخ انتشار: ۱۳۸۴

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیما جمهوری اسلامی ایران،

نمبر: ۲۲۰۵۳۲۰۲

تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸

ساختمان‌های رادیو

هرگونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از اداره کل تحقیق و توسعه صدا می‌باشد.

فهرست مطالب

پیش‌گفتار.....	یک
قصه غلام سیاه دروغگو.....	۱
قصه نورالدین و شمس‌الدین.....	۳۳
قصه شایان مصری.....	۸۷

پیش‌گفتار

خوانندگان محترم و عزیز و شریف!

خوشحال و خوشوقتیم که اینک جلد دوم داستان‌های هزار و یک‌شب را تقدیم می‌داریم. در جلد اول این مجموعه، غیر از مقدمه و داستان قبل از شب اول که شرح و تعریف چگونگی قصه‌گو شدن شهرزاد، با نام شاه زمان و شهر باز بود، سه قصه بازرگان و عفريت، عفريت و ماهیگیر و سه خاتون بغدادی را تقدیم داشتیم.

اما در این جلد، قصه‌های غلام سیاه دروغگو، نورالدین و شمس‌الدین و همچنین قصه شایان مصری را تقدیم می‌داریم که امیدواریم همچون داستان‌های جلد قبلی، مورد توجه عزیزان خواننده قرار بگیرد.

قصه غلام سیاه دروغگو

چون هجدهمین شب قصه گویی شهرزاد، برای سلطان شهر باز، با تمام شدن داستان سه خاتون بغدادی به پایان رسید، شهرزاد قصه گو، نوزدهمین شب قصه گویی خود را این گونه آغاز کرد.

و اتا ای ملک جوان بخت، در روزگاران بسیار قدیم، در سرزمین بین النهرین، پادشاهی حکومت می کرد که بسیاری از شبها با لباس مبدل، همراه وزیر خود، در شهر می گشت و با مردم رهگذر، هم کلام می شد و پشت در خانه ها می ایستاد و با تحقیق و تفحص شخصی، از حال و روز مردمی که بر آنها حکومت می کرد با خبر می شد، و چه بسا که در این شبها، به داد دادخواهی هم می رسید، یا از ظلم و ستم زمامدار و امیر و داروغه ای باخبر می شد. و یا در ضمن هم صحبتی با او باش، پی به طرح های شوم آنها می برد و نقشه هایشان را نقش بر آب می کرد. و از جمله، در یکی از شبها که در حال گشت زدن در کوچه پس کوچه های شهر بود، صدای سوزناک آوازی را شنید که این اشعار را با دلی پر درد زمزمه می کرد:

هر چه گشتیم در این شهر نبود اهل دلی

که بدانند غم دلتنگی و رسوائی ما

غم به دل، کیسه تهی، درد فزون می‌دانم

هست خدائی که شود ضامن تنهائی ما

دارم ایمان که خداوند تبارک امشب

شاد و مسرور کند این دل دریائی ما

پادشاه قدری جلوتر رفت که در تاریکی شب، خود را با پیرمرد سالخورده‌ای روبرو دید، که دامی بر دوش و سبیدی در یک دست و عصائی در دست دیگر داشت. پادشاه آهسته به وزیرش گفت: این موی سپید و قامت خمیده و ایبات سوزناک، اما مطمئن و امیدوارکننده، نشان از ایمان و خداشناسی این پیرمرد دارد. صدایش بزن و حالش را بپرس، بلکه بتوانیم گره‌ای از کارش باز کنیم.

وزیر با لباس مبدل جلوتر رفت و سلامی به پیرمرد داد و پرسید: تو کی هستی و به کجا می‌روی؟ پیرمرد پاسخ داد: ماهیگیر پیری هستم که صبح‌ها، از دجله ماهی صید می‌کنم و عصرها آن را در بازار بغداد می‌فروشم، و شب‌ها هم با گرده‌ای نان و کاسه‌ای ماست، به خانه‌ام می‌روم که امروز صبح، دجله مرا بی ماهی گذاشت و عصرش هم مشتری‌های همیشگی و خریداران هر روزه بازار بغداد، حتی پول سیاهی به من قرض ندادند. و امشب نیز که دستم تهی است و دهان کودکانم بر لقمه‌ای نان باز و چشمانشان منتظر و گوششان بر صدای در

است، روی خانه رفتن ندارم و لذا اکنون در کوچه‌ها می‌گردم و آواز می‌خوانم و ایمان دارم، خدا، حال که ز حکمت دری را بسته است حتماً رحمت در دیگری را خواهد گشود. و مجدداً به زمزمه پرداخت که:

کفر نگو گر که شیی بی نانی

چاره ساز است خداوند رحیم

می‌گشاید گره کارت زود

پر ز جود است خداوند کریم

پادشاه گفت: ای مرد، مگر نگفتی «خداگر به حکمت به ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری»، و تو حضور مرا که از بازرگانان تازه به این شهر آمده هستم، رحمتی برای خود بدان. پیشنهادی برایت دارم و آن این که، بیا همین موقع شب، به کنار دجله برگردیم و تو یکبار دیگر، تور در آب رودخانه بینداز، اگر تور تو باز هم خالی از آب درآمد، بابت حق پایت دو سگه زر به تو خواهم داد و اگر تورت خالی از آب درنیامد، چه یک ماهی، چه دو ماهی و چه ده و یا هر تعداد دیگر، من صد سگه زر به تو خواهم داد. آیا راضی هستی؟ پیرمرد ماهیگیر جواب داد، چرا که راضی نباشم. تو مرد، حتماً اهل شهر کَرَمستان، از ملک جودآباد هستی که به امر خداوند کریم، سر راه من قرار گرفته‌ای. همان دو سگه زر را هم که مرحمت کنی، مساوی درآمد یک سال من، از این رودخانه دجله است.

پیرمرد ماهیگیر و پادشاه سرزمین بین‌النهرین و وزیرش، به کنار

دجله رفتند و مرد ماهیگیر، تور در رودخانه انداخت، و بعد از مدتی حس کرد که تورش سنگین شده، خواست آن را از آب بیرون بکشد، اما به تنهایی نتوانست. از پادشاه و وزیرش کمک خواست و سه نفری با زحمت، تور را از آب بیرون کشیدند، که صندوق بزرگی را در داخل تور یافتند. پیرمرد با حیرت نگاهی به صندوق انداخت و گفت: خدایا حکمتت را شکر، و تصمیم گرفت در صندوق را باز کند که پادشاه گفت: نه، قرار ما این نبود. چه داخل صندوق پر از سکه‌های زر باشد و چه مملو از سنگ و شن دریا، فقط مال من است. تو طبق قرارمان، صد سکه زر را از من بستان و صندوق را برای من بگذار و راه خودت را بگیر و برو.

چون پیرمرد صد سکه زر خود را گرفت، در راه رفتن خانه، باز هم زیر لب خواند:

نعمتت می‌برم و شکر فراوان دارم

بی جهت نیست که رزاق خلاق هستی

پیرمرد رفت و پادشاه به وزیرش امر کرد که صندوق را باز کند. گشودن در صندوق، در آن تاریکی، با قفلی که بر آن زده بودند امکان نداشت. به ناچار در صندوق را شکستند که قالیچه‌ای ابریشمی و در هم پیچیده شده‌ای را یافتند. قالیچه را باز کردند چادری دیدند و چون چادر را هم گشودند، لای چادر، جنازه زن جوان زیبایی را دیدند که خنجر بر سینه‌اش فرو رفته بود. پادشاه فکری کرد و گفت: این برای من ننگ آور است که در دوران پادشاهی ام بر سرزمین بین‌النهرین،

دختری را بکشند و در رودخانه دجله بیندازند و خودشان، راحت و آسوده در شهر بگردند. ای وزیر از صبح فردا سه روز مهلت داری، قاتل این زن و مرتکب این عمل زشت را پیدا کنی، تا در میدان شهر بغداد او را به دار آویزم، که عبرت دیگران شود. اگر او را یافتی که پاداشت، دو هزار سکه زر سرخ خواهد بود و اگر نیافتی، غروب روز سوم، سر بریده‌ات را به در خانه‌ات می‌فرستم.

وزیر وقتی آن مأموریت سخت و انجام نشدنی را، از زبان پادشاه سرزمین بین‌النهرین شنید، گفت: قربان مأموریت بسیار سختی بر بنده محول فرموده‌اید، که در این مدّت کوتاه، انجام آن و یافتن قاتل غیر ممکن است ولی این کار یک راه دارد و آن هم زمان طولانی می‌خواهد، زیرا این قالیچه ابریشمی، بافت مردمان سرزمین پارس است و معمولاً هم جفت جفت، بافته می‌شود. اگر تا و لنگه آن در هر خانه‌ای پیدا شود، معلوم می‌گردد که قتل در آن خانه به وقوع پیوسته ولی نه ما اجازه ورود به خانه‌های مردم را داریم و نه این کار به فاصله سه روز امکان‌پذیر است.

پادشاه باز هم همان حرف اوّل خود را زد و گفت: برای وزیر باتدبیری چون تو که همین الان این راه جالب را پیدا کرد، سه روز زمان کمی نیست. همان طور که گفتم، فقط سه روز مهلت داری. آن گاه وزیر، پریشان و سر در گریبان به خانه رفت و پادشاه هم دستور داد، خادمان آمدند و جنازه از آب گرفته دخترک را دفن کردند.

وزیر سه روز را هر چه فکر کرد، راهی برای یافتن قاتل به نظرش

نرسید. و چون با کمک داروغه و گزومه‌های شهر بغداد هم، هر چه در بین اراذل و اوباش و سابقه داران، به تحقیق و جستجو پرداختند، نتیجه‌ای عایدش نشد. غروب روز سوم، وزیر به بارگاه پادشاه رفت و عرض کرد، موفق به یافتن قاتل نشده است. پادشاه که قدری درباره انجام آن تهدید شدید، با ضرب‌الاجل کوتاه مدت خود، سست شده بود گفت: بسیار خوب، یک هفته دیگر هم به تو مهلت می‌دهم، تا بروی و قاتل را پیدا کنی. وزیر گفت: بنده پیشنهادی دارم، که نتیجه مشورت‌م با داروغه شهر بغداد است و آن پیشنهاد این است که حضرتعالی دستور دهید، از امشب در شهر بغداد و شهرهای کناره رودخانه دجله، منادی‌ها جار بزنند که فردا صبح به امر پادشاه، جلاد در میدان شهر، با تبرگردن وزیر را خواهد زد. مسلماً تعدادی از مردمان جمع می‌شوند. و یک ساعتی قبل از آن که مرا به میدان بیاورند، چند نفری علت گردن زدن مرا به مردم حاضر در میدان شهر بگویند، البته با داروغه شهر هم قرارمان این شده که مأموران و گزومه‌هایش، در میان مردم بگردند، تا از گفت‌وگویی بین آنها شاید مطلبی دست‌گیرشان شده و از قاتل نشان ورد پائی پیدا کنند. اگر از این کار نتیجه‌ای به دست نیامد، آن وقت داروغه از شما که در میدان حضور خواهید یافت، درخواست می‌کند یک هفته دیگر مهلت دهید تا در صورت پیدا شدن قاتل، در پایان یک هفته مهلت دوم، گردن هر دوی ما، یعنی من و وزیر و داروغه شهر، با هم زده شود.

سلطان سرزمین بین‌النهرین، پیشنهاد وزیر خود را پذیرفت و از

همان شب، جارچیان در سراسر شهر بغداد و شهرهای کناره رودخانه دجله جار زدند که: فردا، سر وزیر اعظم، در میدان بزرگ شهر بغداد، در حضور پادشاه، زیر تیغ جلاد می‌رود. و علت آن هم ناتوانی وزیر اعظم، در یافتن قاتل زنی است که، جنازه‌اش درون صندوقی در آب رودخانه دجله پیدا شده است.

از سحرگاه صبح روز بعد، مردم شهر بغداد و حوالی آن، در میدان بزرگ شهر جمع شدند. ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که وزیر اعظم را دست بسته به میدان آوردند و به دنبال آن، درباریان و امرا و سرکردگان لشکر و خود پادشاه هم حاضر شدند. آن‌گاه دبیر و مستوفی دربار، فرمان پادشاه را با صدای بلند این‌گونه خواند: «چون وزیر اعظم نتوانسته است در مهلت مقرر، قاتل زنی را که ما، جنازه‌اش را در آب رودخانه دجله یافتیم پیدا کند و از آنجا که در سرزمین تحت فرماندهی مان، هرگز نباید نه آن جنایت‌ها و نه این سهل انگاری‌ها رخ دهد، لذا به موجب این فرمان، هم اکنون، سر وزیر اعظم، زیر تبر جلاد می‌رود. و دوم اینکه، هر آینه در آینده، قاتل آن زن پیدا شود، غیر از خود قاتل، سر ده تن از اعضای خانواده او هم، از تن جدا خواهد شد. مدت اعتبار فرمان دوّم، درباره یافتن قاتل و معدوم کردن اعضای خانواده‌اش، ده سال می‌باشد».

هنوز خواندن فرمان پادشاه به پایان نرسیده بود که جوانی خوب‌روی و خوش‌سیما، جمعیت را کنار زد و خود را بین جلاد و وزیر اعظم حائل قرار داد و رو به پادشاه با صدای بلند گفت: «قاتل آن زنی که

جنازه‌اش را درون صندوق، در روی آب‌های رودخانه دجله یافتید، من هستم. وزیر اعظم مملکت ما هیچ گناهی ندارد. باید سر مرا از تن جدا کنید. من که شوهر آن زن هستم، خنجر بر سینه‌اش فرو کردم». و باز هنوز حرف آن جوان به پایان نرسیده بود که، پیرمردی شتابان خود را به کنار سکو رسانید و رو به پادشاه گفت: «قاتل منم. دخترم را من خودم کشتم، و این من بودم که خنجر را با دستان خود در سینه‌اش فرو بردم، دامادم دروغ می‌گوید». پسر جوان باز هم رو به پادشاه کرد و در حالی که با دو دست خود، آن پیرمرد را کنار می‌زد گفت: «حضرت سلطان، عمومی من پیر شده و گرفتار فراموشی گشته است. حرف‌های او را قبول نکنید، من قاتل همسر و دختر عمومی هستم».

و چون قصه به اینجا رسید، باز هم سلطان را خواب در ربود، و باز هم شهرزاد مانند تمام شب‌های گذشته لب از سخن فرو بست و جان سالم به در برد.

پایان شب نوزدهم

واقعا ملک جوان بخت، در ادامه داستان غلام سیاه دروغگو، باید عرض کنم که:

پادشاه سرزمین بین‌النهرین، از جا بلند شد و بر تخت ایستاد و گفت: بسیار خوب، این برادرزاده و عمو را همراه با جلاّد، به بارگاه من بیاورید. ضمناً وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد هم همراه بیایند. در بارگاه پادشاه، ابتدا از پیرمرد خواسته شد که ماجرا را بگوید، و پیرمرد چنین گفت: چون بر من معلوم شد که دخترم، با وجود سه فرزند، فعل حرام انجام داده و در غیاب شوهر خود که برادرزاده‌ام باشد، به او خیانت کرده، من او را با خنجر کشتم و جنازه‌اش را درون قالیچه‌ای پیچیدم و در صندوقی نهادم و به آب رودخانه دجله سپردم. و چون همین سؤال از مرد جوان پرسیده شد او هم همان پاسخ را داد. ولی فقط اضافه کرد، او را درون چادری پیچیدم و لای قالیچه‌ای نهادم و در صندوق گذاشتم. پادشاه بدون آنکه به تناقض گوئی عمو و برادرزاده، در مورد فقط لای قالیچه پیچیدن و یا لای چادر و بعد درون قالیچه نهادن توجه کند و اینکه پیرمرد اصلاً اشاره‌ای به چادر نکرد، فرمان داد که جلاّد سر هر دو را از تن جدا کند که وزیر اعظم اجازه خواست و به پادشاه گفت: اولاً

به قصاص کشتن یک نفر، نباید سر دو تن را زیر تیغ جلا داد. اگر این دو نفر اعتراف می‌کردند که مشترکاً و دوتایی با هم آن زن را کشته‌اند، در آن صورت شاید کشتن هر دو شریک جرم جایز بود. حال آنکه اکنون، هر کدام از این دو نفر مدعی‌اند که به تنهایی مرتکب قتل شده‌اند، پس به نظر بنده، کشتن هر دو نفر با هم جایز نیست. و دیگر اینکه، از آن زن سه فرزند پسر خردسال باقی مانده، که سرپرستی ایشان یا باید بر عهده پدر باشد یا پدر بزرگ. و چون پدر دختر، در تشریح جزئیات قتل، اشاره‌ای به پیچیدن جنازه در ابتدا لای چادر، و سپس درون قالیچه نمود، لذا به نظر من قاتل حقیقی باید شوهر زن، و این جوان باشد، نه پیر مرد و پدر بزرگ بچه‌ها. به هر صورت باز هم رأی، رأی پادشاه عظیم‌الشأن خواهد بود.

پادشاه سرزمین بین‌النهرین که با توضیح وزیر، و توجه به تناقض‌گویی‌های برادرزاده و عمو فهمید، که مرد جوان و شوهر زن، قاتل است. رو به آن مرد جوان کرد و گفت: برای ما بگو علت اینکه همسرت را آنگونه فجیع به قتل رساندی چه بود؟ شاید تعریف آن داستان، باعث تخفیف مجازات تو بشود. مرد جوان قاتل اینگونه داستان زندگی خود را آغاز کرد: من که از کودکی پدر و مادر خود را از دست داده بودم، نزد عمویم که همین مرد مهربان و از خود گذشته باشد، زندگی می‌کردم. من و دختر عمویم با هم بزرگ شدیم، و به خاطر دل‌بستگی شدیدی که هر دو، نسبت به یکدیگر داشتیم، به محض اینکه من به سن رشد و بلوغ رسیدم، عمویم راحله دختر بسیار زیبایش

را به عقد من درآورد. من در طول ده سال زندگی با او صاحب سه فرزند پسر، به نام‌های رشید و رحیم و رثوف شدم. تا اینکه نمی‌دانم به چه علت، همسرم دچار بیمار صرع شد و هرچند وقت یکبار، بی‌جهت و ناگهان غش می‌کرد و بر زمین می‌افتاد. به هر حکیم و پزشک در شهر بغداد مراجعه کردم و بیماری همسرم را با ایشان در میان گذاشتم، اما داروهای هیچ کدام از آنها اثر نمی‌بخشید، و روز به روز، تعداد و شدت حمله‌های صرع همسرم بیشتر می‌شد.

من برای یافتن راه درمان، حتی تا سرزمین‌های پارس و شام و حلب هم رفتم، ولی متأسفانه هیچ داروی مؤثری، برای رفع ناراحتی همسر و معالجه وی، به دست نیاوردم. تا اینکه روزی، حکیمی از سرزمین سیستان به بغداد آمد و من او را بر بالین همسرم، که از اتفاق همان روز هم دچار حمله صرع شده بود آوردم. آن حکیم سیستانی گفت: بیماری همسرت فقط با بوئیدن به بنفش برطرف می‌شود. ولی به بنفش خیلی خیلی کم است و شاید میان هر هزار درخت به، یک میوه‌اش به رنگ بنفش باشد. تو اگر همسرت را دوست داری و می‌خواهی او زنده بماند، باید، و به هر ترتیب که شده، حداقل سه تا به بنفش برایش تهیه کنی. و اگر همسر تو، یکماه پیاپی و روزی سه مرتبه، آن به‌های بنفش را بپوید به طور قطع و یقین، بیماری‌اش برطرف شده و بهبود خواهد یافت.

مرد جوان در ادامه تعریف داستانش گفت: برای یافتن به بنفش، تمام باغ‌های شهر بغداد را زیر پا گذاشتم، ولی در بغداد هیچ نشانی از به

بنفش نیافتم. تا اینکه یکی از باغداران شهر بغداد به من گفت: آنطور که شنیده‌ام در شهر مدائن از سرزمین پارسیان که اتفاقاً به بغداد هم نزدیک است، باغی وجود دارد که در آنجا دو درخت به بنفش روئیده است چند سال پیش که من بار بهی از بازار میوه فروشان شهر بغداد خریدم، چند به بنفش داخل آن بار به چشم خود دیدم، و چون از فروشنده علت را پرسیدم او گفت: در اطراف شهر مدائن، باغی است که در آن باغ، دو درخت به وجود دارد و میوه‌اش به رنگ بنفش است که رایحه و بوی آن، علاج حتمی بیماری سرگیجه و صرع می‌باشد.

من چون آن سخنان را از مرد میدان دار و میوه فروش بازار شهر شنیدم، زن و فرزندانم را به دست عمویم سپردم و خود برای یافتن به بنفش، رخت سفر به جانب شهر مدائن، در سرزمین ایران بستم و به تمام باغ‌های شهر مدائن سر زدم و از همه باغداران هم سؤال کردم، تا بالاخره، صاحب درخت بهی را که میوه‌های آن، به رنگ بنفش بود را پیدا کردم. وقتی بهای بهی را پرسیدم، مرد باغدار گفت: چون بوی خوش این به‌های بنفش، برطرف‌کننده بیماری‌های دماغی است، قیمت هر یکدانه آن دو سکه زر سرخ است که فقط، سه عدد دیگر از آن هنوز بر سر درخت باقی مانده است. من خوشحال و شادان از یافتن به بنفش، و اینکه همسرم با بوئیدن آن معالجه خواهد شد، شش سکه زر سرخ دادم و هر سه عدد بهی را خریدم و شادمان و شتابان، رو به سوی بغداد نهادم و راه پنج روزه را، در دو شبانه روز طی کردم. و به این ترتیب، سه عدد به بنفش را برای همسر مهربان و عزیز خود آوردم.

مرد جوان قاتل، در حضور پادشاه سرزمین بین‌النهرین و وزیر اعظم، و دیگر حاضران در مجلس و هم‌چنین عمویش ادامه داد: از عجایب روزگار آنکه، چون هم‌سرم اولین به را برداشت و به بینی خود نزدیک کرد و آن را بوئید، رنگ کدر شده چهره‌اش روشن شد و حالتش بهبود یافت و دیگر هیچ شکلی از بیماری صرع هم، در او پیدا نشد. من که مردی بزّاز، در بازار شهر بغدادم، دوباره بر سر کار خود رفتم و دکانم را بعد از بیست روز تعطیلی گشودم و به کاسبی‌ام پرداختم. هنوز چند روزی نگذشته بود که روزی در مقابل مغازه‌ام، غلام سیاهی را دیدم که یک عدد به بنفش در دست داشت و در هوا می‌چرخانید و گه‌گاهی آن را به نزدیک بینی می‌برد، می‌بوئید و به آواز بلند می‌خواند:

نگارم داده این به را به دستم

نمی‌دانی که از بویش چه مستم

نمی‌دانید از دیدن آن غلام سیاه و مشاهده به بنفش در دستان او و شنیدن آن اراجیف شعرگونه، به چه حالی درآمدم. منقلب و ناراحت، غلام سیاه آوازه‌خوان را صدا زدم و از او پرسیدم: این به را از کجا آورده‌ای؟ و غلام سیاه که نگاهش نگاه عفریتان بود، با خنده تلخی پاسخ داد: ای جوان گفتم که، **نگارم داده این به را به دستم**. پرسیدم نگار تو کیست؟ که پاسخ داد: نگار من در فلان کوچه و کوی، منزل دارد. که چون بعد از مدتها فراغ و دوری به دیدارش رفتم و با او در خلوت نشستم، سه عدد به از این رنگ را در کنارش دیدم. از او پرسیدم این به‌ها چیست و از کجا آورده‌ای؟ گفت: شوهر ابله من که دلم نمی‌خواهد

رویش را ببینم، و فقط به خاطر پدرم تحملش می‌کنم، این به‌ها را برای معالجه بیماری‌ام از شهر مدائن برایم آورده. و او یک دانه از آنها را به من داد.

غلام سیاه بعد از گفتن آن عبارت، راه خود را کشید و رفت، که من هم چشمانم سیاهی رفت و به زمین افتادم. بعد از مدتی که به هوش آمدم، خشمناک و عصبانی از جا برخاستم و دکان خود را بستم و از دکان قصابی محل هم کاردی عاریت گرفتم و وارد خانه شدم که همسرم را بر بستر، خوابیده دیدم. با عصبانیت از زن پرسیدم: به‌های بنفش کجاست؟ و او دو عدد آن را به من نشان داد و گفت: سومی را نمی‌دانم چه شده است. و من دیوانه، بدون آنکه سؤال دیگری از همسرم بنمایم، بدون معطلی کارد را در سینه‌اش فرو کردم و به سرعت، جنازه‌اش را در چادرش پیچیده و لای یک قالیچه ابریشمی، که هر جفت آن را در سفر به شهر مدائن از تجار فرش فروش کاشانی آنجا خریداری کرده بودم، نهادم و قالیچه را در صندوق گذاشتم و صندوق را بار استری کردم و آن را در شمال شهر بغداد، ساعتی از غروب گذشته، به آب انداختم.

چون به خانه برگشتم، پسر بزرگتر هشت ساله خود را دیدم که در کنار دو برادر کوچکترش نشسته و گریه می‌کند. علت گریه را از پسرم رشید پرسیدم، گفت: به خاطر کار زشتی که کرده‌ام گریه می‌کنم، و شاید هم مادرم به همین خاطر قهر کرده و از خانه بیرون رفته. پرسیدم کار زشت تو چه بوده؟ که پاسخ داد: بدون اجازه یک دانه از به‌های مادرم

را برداشتم و بازی کنان به کوچه رفتم، که غلام سیاه زشتی، آن به را بعد از آن که پرسید از کجا آورده‌ام، از من گرفت و با خود برد.

جوان پارچه فروش قاتل، در محضر سلطان سرزمین بین‌النهرین، گریه کنان ادامه داد: بعد از شنیدن حقیقت ماجرا، از زبان پسر هشت ساله‌ام رشید، دو دستی بر سر خود کوبیدم و فریاد و شیون سر دادم تا عمو و پدر همسرم که هم خانه ما بود، از راه رسید و چون علت فریاد و شیون کردنم را پرسید، ماجرا را با او در میان گذاشتم. او هم چون من بر سر خود کوبید و شیون کرد و گفت: تصمیم گرفتن در هنگام خشم، و عکس‌العمل بدون مشورت و اندیشه، و واکنش سریع بدون تدبیر، نتیجه‌اش همین می‌شود که بر سرت آمده است. البته من همان موقع تصمیم گرفتم که خود را به داروغه شهر برسانم و ماجرا را به او بگویم، ولی باز عمویم مرا از آن عمل عجولانه منع کرد و گفت: تو بالاخره کیفر خود را خواهی دید و طعم تلخ مجازات را خواهی چشید. اما قدری صبر کن تا فکری برای رشید و رحیم و رثوفت بکنیم. من که پیر و پایم لب‌گور است. اگر تو هم بروی و خودت را معرفی کنی و اقرار نمایی، مسلماً صبح روز بعد، در میدان شهر بغداد گردنت را می‌زنند. آن وقت این بچه‌های چهار ساله و شش ساله و هشت ساله، چه خاکی باید بر سرشان بریزند؟ و آنجا بود که حرف عمویم را گوش کردم و در خانه نشستم و هر دو هم‌چنان به گریه و شیون و زاری پرداختیم.

بعداً فهمیدم درست همان هنگامی که من مشت بر سینه و دست بر سر خود می‌زدم، یک مرد ماهیگیر، به امر سلطان، صندوق را در

جنوب شهر بغداد از آب دجله گرفت، و باز سه شب بعدش بود که جارجیان، در کوچهٔ ما جار زدند و ما هم شنیدیم که صبح فردا، در میدان شهر، جلاد با تبر گردن وزیر اعظم پادشاه را خواهد زد. و به پیشنهاد عمویم، بعد از چهار روز ماندن در خانه، امروز صبح زود از خانه خارج شدیم که به میدان شهر بیاییم و علت گردن زدن وزیر اعظم سلطان را بدانیم. در ضمن من می‌خواستم صحنه گردن زدن یک محکوم را به وسیلهٔ جلاد، که عاقبت خود من هم هست، در ملأ عام ببینم.

مرد بزّاز قاتل ادامه داد: و چون در میدان، از مردم شنیدم که علت گردن زدن وزیر اعظم آن است که نتوانسته قاتل زن جوان را، در مهلت سه روزه پیدا کند، من که خود گرفتار عذاب وجدان و فشار روحی بودم، به عمویم گفتم: هم الان می‌روم خودم را معرفی می‌کنم و جان وزیر اعظم را نجات می‌دهم. پسرهایم را دست تو سپردم. عمویم گفت: نه، اجازه بده که من به عنوان قاتل خود را معرفی کنم، زیرا من که آفتاب لب بام هستم و دیر یا زود، رفتنی‌ام. اما اگر تو بمیری، آینده رشید و رحیم و ثوف تباه خواهد شد. چون از بگو مگوه‌های ما دو نفر، اطرافیان ما حساس شدند و گوش‌های خود را تیز کردند، من دیگر درنگ را جایز ندانستم و همانگونه که ملاحظه فرمودید، جلو دویدم و خود را به عنوان قاتل معرفی کردم. البته عمویم نیز فداکارانه همین کار را کرد، اما جناب وزیر با تدبیر شما از اقرارهای من و عمویم، پی به حقیقت ماجرا برد و قاتل حقیقی را که من باشم شناخت البته این را هم

برای شما بگویم، هنگامی که من شرح آن عمل عجولانه و احمقانه خود را برای عموم می‌گفتم، بدون دلیل از بیان اینکه ابتدا جنازه را لای چادر پیچیدم و سپس میان قالیچه نهادم گذشتم. و همین مسئله باعث شد تا گناهکار حقیقی که من باشم از نظر شما شناخته شود. اکنون در برابر شما سلطان مقتدر، استدعا می‌کنم که هم الان دستور بدهید، جلاد سر از تن من جدا کند. آری ای سلطان مقتدر، شما را به اجدادت قسم می‌دهم، هم الان مرا بکش و قصاص آن زن معصوم و پاکدامن و پاکیزه خورا، از من احمق بستان که من از بیم مکافات روز رستاخیز، هم اکنون لرزه بر اندامم افتاده است.

سلطان در پاسخ مرد پارچه فروش بغدادی گفت: تو برای من تکلیف معین نکن، برو و به سرپرستی رشید و رحیم و رثوفد پسران خردسالت بپرداز. من از خون تو درگذشتم. در مورد مکافات روز رستاخیز هم، تو می‌دانی و خدای خودت. و سپس سلطان سرزمین بین‌النهرین، رو به وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد کرد و گفت: و اما از امروز تا یک هفته به شما مهلت می‌دهم، آن غلام سیاه نابکار را یافته و نزد من بیاورید. اگر غلام نابکار را یافتید که هیچ، و آلا یک هفته دیگر دستور می‌دهم در میدان شهر، جلاد سر هر دویتان را از تن جدا کند.

باز هم، چون سخن شهرزاد به این جا رسید، سلطان را خواب در پر بود و قصه گوی خوش بیان و شیرین گفتار هم، لب از سخن فرو بست.

واما ای ملک جوان بخت و همسر مهربان شهرزاد خوشبخت. در آغاز سومین شب تعریف داستان غلام سیاه دروغگو، و دنباله مطالب معروض داشته دیشب، باید عرض کنم که:

آنجا بود که رنگ از روی داروغه شهر بغداد و وزیر اعظم، پرید. وزیر حس کرد، این تهدید سلطان، با حرف دفعه قبلش که در کنار رودخانه دجله و بعد از یافتن صندوق حاوی جنازه، به تنهایی و در دل شب گفته بود، خیلی تفاوت دارد. به این جهت هر دو با هم به سرعت به محل کارشان رفتند و به مشورت پرداختند. اولین تصمیمی که گرفتند این بود که، داروغه شهر دستور بدهد، در شهر بغداد و تمامی شهرهای شمال بغداد و حاشیه دجله، جار بزنند که هر کس غلامی سیاه پوست در خانه دارد، با غلام خود به داروغه‌خانه بیاید، و همچنین برای پدر رشید و رحیم و رئوف، و یا قاتل آن زن بی‌گناه هم پیغام فرستاد، از صبح روز بعد، در داروغه‌خانه باشد تا غلام سیاه‌ها را یکایک به بیند و آن فرد دروغگو را پیدا کند. ضمناً وزیر به تمامی جارچیان و منادیان که در داروغه‌خانه جمع شده بودند، تأکید کرد که در اعلام خبر از زبان

سلطان، اضافه نمایند که چنانچه فردی از اجرای فرمان سلطان سر باز زند و از آوردن غلام سیاه خود امتناع ورزد، گردن صاحب و غلام، هر دو با هم در میدان شهر زده خواهد شد.

به فوریت اطلاعیه وزیر اعظم، به داروغه‌های شهرهای شمال ساحل دجله هم ابلاغ شد. هنوز یک ساعت از صدور فرمان وزیر اعظم نگذشته بود که گزیده‌های شهر بغداد و کارکنان داروغه خانه، به در خانه تمامی افرادی که صاحب غلام سیاه بودند و در سرای خود غلام و برده نگهداری می‌کردند رفتند و دستور وزیر اعظم را، به ایشان اعلام کردند. از طرفی مأموران، سری هم، به کاروان سراها و قهوه‌خانه‌ها و محل اجتماع اوباش شهر زدند و هر جا غلام سیاهی می‌دیدند دستگیر کرده و به داروغه‌خانه می‌آوردند و یکایک غلامان را، از مکانی که وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین، و داروغه شهر بغداد و مرد بزّاز قاتل زن بی‌گناه، نشسته بودند، عبور می‌دادند. در طول یک هفته، بیشتر از چهار، پنج هزار غلام سیاهی که با شغل بردگی، در بغداد و شهرهای ساحلی رودخانه دجله، و حتی دیگر شهرهای سرزمین بین‌النهرین زندگی می‌کردند را، از جلوی چشمان وزیر اعظم و داروغه و مرد بزّاز عبور دادند که هر بار، بعد از نگاه دقیقی که مرد بزّاز، به چهره غلامان می‌انداخت، با اشاره سر به حاضران پاسخ منفی می‌داد.

آخرین ساعات روز هفتم هم در حال سپری شدن بود و با وجود بسیج عمومی که وزیر اعظم داده بود، و با آنکه مأموران و گزیده‌ها، تمام

شهرهای سرزمین بین‌النهرین و تمام خانه‌های مردم را تفتیش کرده و زیر و رو نموده بودند، اما نشانی از غلام سیاه دروغگو به دست نیامد. وزیر اعظم و داروغه که مطمئن بودند، فردا صبح به دستور سلطان، سرشان زیر تیغ جلاد خواهد رفت، با اعتراض و تهدید بر سر مرد بزّاز فریاد کشیده و هر کدام مطلبی می‌گفتند، که خلاصه‌اش این بود «تو به سلطان دروغ گفته‌ای و داستان تو در مورد کشتن همسرت ساختگی بوده، و حال که فردا صبح، به خاطر صحنه‌سازی و داستان‌پردازی غیر واقعی‌ات، باید سر ما، به فرمان سلطان، زیر تیغ جلاد بروی، ما هم سحرگهان سر تو را از بدنت جدا خواهیم کرد».

در همان هنگام، نایب داروغه شهر بغداد وارد شد و گفت: «طبق تحقیقاتی که به عمل آوردیم، معلوم شد در محله‌ای که خانه این مرد بزّاز قرار دارد، پیرمردی ثروتمند زندگی می‌کرده که او هم صاحب یک غلام سیاه بوده، و حدود یک ماه پیش از دنیا رفته و غلامش هم ناپدید شده است». نایب داروغه اضافه کرد: «به همین خاطر هم بود که ما در طول یک هفته گذشته، تمام شهر بغداد و اطرافش، و حتی تمام سرزمین بین‌النهرین را زیرورو کردیم و در میان اراذل و اوباش و دزدان گشته، و هر چه غلام سیاه بی صاحب بود را هم به حضور شما آوردیم، الان هم شرفیاب گشته‌ام تا به عرض وزیر اعظم برسانم که، وقتی در بارانداز بندر بصره، در حال تحقیق بودیم، خبردار شدیم که هفته قبل، غلامی که اثاثیه بسیاری هم همراه داشته با یک کشتی عازم شمال آفریقا شده و

این سرزمین را ترک کرده است. و اکنون آمده‌ام تا هم از حضور وزیر اعظم، مهلت دیگری بگیرم و هم، با در دست داشتن حکمی از سوی شما، به وسیله قایق‌های تندرو و پاروزنان ورزیده سر در پی آن کشتی بگذاریم که هفته پیش، بندر بصره را به سوی شمال آفریقا ترک کرده است.»

وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد، شبانه به بارگاه سلطان رفتند و از او مهلت دیگری گرفتند، و همان دم چهار قایق تندرو، به همراه نایب داروغه شهر بغداد، با چهل پاروزن ورزیده و ده تن از مأموران کارکشته، و همچنین حکمی از طرف وزیر اعظم، برای ناخدای کشتی، به سوی شمال آفریقا حرکت کردند.

امیدی در دل وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد و مرد بزّاز قاتل پیدا شد؛ زیرا اگر نایب داروغه آن خبر را برای ایشان نمی‌آورد، سر هر سه آنها زیر تیغ جلاد می‌رفت. پاروزنان ورزیده آن چهار قایق تندرو، چهار شبانه روز، در دل دریاها پارو زدند و به سوی شمال آفریقا، قلب آب‌ها را شکافتند و به جلو رفتند. آنها به هر کشتی چه در میان آب‌ها و چه در ساحل بندرها که می‌رسیدند، تمام مسافران را شناسائی کرده و همه جای کشتی را زیر و رو می‌کردند. تا اینکه نزدیکی‌های ترعه‌ای که به امر خشایار شاه، سلطان سرزمین پارس، میان دریای حجاز و دریای شمال سرزمین آفریقا حفر شده بود، به کشتی‌ای رسیدند و آن آخرین کشتی بود که در طول ده روز گذشته از آن تاریخ، در بندر بصره بارگیری

کرده و به جانب شمال آفریقا، در دل آب‌های دریا به حرکت درآمده بود. مأموران با اجازه ناخدا وارد کشتی شدند. در گوشه‌ای از محوطه کشتی، با مرد سیاه زشت روی بد هیبتی روبه‌رو شدند که در حال شمردن سکه‌های زر بود. مأموران با نشانه‌هایی که از مرد بزآز داشتند، بلافاصله غلام دروغگو را شناختند و به سرعت بر سر او ریختند، و در حالی که مشغول بستن دست و پای وی بودند، شنیدند که غلام، زیر دست و پایشان التماس کنان می‌گوید: «به خدا من او را نکشتم، به خدا من نکشتم. رهایم کنید، رهایم کنید».

و آنجا بود که مأموران فهمیدند، غلام سیاه نابکار گذشته از آنکه با دروغگوئی‌اش، باعث قتل زنی بی‌گناه شده، خود نیز قاتل هم می‌باشد. مأموران با خوشحالی از موفقیت خود، در یافتن غلام دروغگو، او را به یکی از قایق‌ها منتقل کردند و با همان سرعت، و شاید هم بیشتر، رو به سوی سرزمین بین‌النهرین و رودخانه دجله و شهر بغداد گذاشتند و چون با غلام سیاه در بند، وارد مقر داروغه‌خانه شهر بغداد شدند، دیدند که وزیر اعظم و داروغه و مرد بزآز، همچنان بی‌صبرانه و منتظر، چشم بر در دوخته‌اند. مرد بزآز تا چشمش به غلام در بند افتاد، چون فنر از جا پرید و برقی از چشمانش جهید و شادمانه فریاد کشید: «خودش است» و بعد از شدت ذوق، بنای گریستن را گذاشت. وزیر اعظم به جانب غلام سیاه در بند رفت و گفت: «اکنون بر ما معلوم شد که تو ملعون، غیر از دروغگوئی که خود گناه بزرگی است

و برابر با دشمنی خداست، مرتکب جرم دیگری هم شده‌ای و آدم کشته‌ای. بگو تا بدانیم دستت به خون چه کسی آلوده شده است؟» غلام سیاه در بند شده فقط این جمله را کوتاه گفت: «قربان به خون صاحبم.»

و اما ای سلطان مقتدر، و ای مالک جان و تن شهرزاد خدمتگزار، وزیر اعظم در حالیکه شمشیر از نیام کشیده و لبه آن را بر سینه سیاه غلام رو سیاه نهاده بود گفت: «ماجرای کشتن صاحبت را اینجا برای من تعریف کن و علت دروغگوئی خود را هم، در محضر سلطان سرزمین بین‌النهرین بیان نما، که وای به روزت اگر اینجا و آنجا، کلمه‌ای خلاف گفته و باز هم دروغ گفتن را ساز کنی.» غلام سیه روی این‌گونه آغاز کرد: شاید، من اکنون نگون بخت و در انتظار کیفری سخت، روزی از خوشبخت‌ترین غلامان شهر بغداد بودم؛ زیرا صاحبم، مرد تنهای مهربان ثروتمندی بود که دو فرزندش، یکی ناخدای کشتی و دیگری بازرگان ادویه بود. آن دو در طول سال، شاید بیشتر از یک ماه تا چهل روز، نزد پدر نمی‌ماندند و بقیه ایام را، در حال سفر بودند. آن پیرمرد که نامش رحمان بود، رفتارش با من، حتی از رفتار با پسرانش هم بهتر بود و هرگز مانند یک غلام با من رفتار نمی‌کرد. بهترین لباسها را به من می‌پوشاند، بهترین غذاها را به من می‌داد، با من هم سفره می‌شد و شبها در اطاقی که جوار اتاقش بود می‌خوابیدم. هر هفته یک روز هم مرا مرخص می‌کرد و آزادم می‌گذاشت و سه سگه نقره هم، قبل از

مرخصی رفتنم به من می داد. تمام غلامان شهر بغداد به من حسادت می کردند و همه آرزو داشتند که کاش جای من بودند و چنان صاحبی داشتند. باید بگویم که تا من دستم به خون پاک صاحبم آلوده نشده بود، با تمام سیاهی رنگ، چهره ای آرام و دوست داشتنی داشتم، تا اینکه به فاصله کمتر از یک ماه، هر شب بعد از آنکه پیرمرد مهربان به خواب می رفت و صدای خرخرش بلند می شد، در حالت خواب و بیداری، غلام سیاه دیگری می دیدم که با زشتی فعلی چهره ام، بر آستان اتاقم ظاهر می شد و با خنده کریهی می گفت: «احمق، او را بکش و طلاهایش را صاحب شو. ببین با هفته ای سه سکه نقره که تو از او می گیری، به چه راحتی و آسایشی دست می یابی و چه لذتی می ببری! احمق او را بکش و طلاهایش را صاحب شو».

یک هفته اول، هراسان از جا می پریدم و به حیاط خانه می آمدم و دلو به چاه می انداختم و آب می کشیدم و سر و روی خودم را می شستم. ولی از هفته دوم، وقتی همان غلام مثل من هر شبی، در آستانه اتاق ظاهر می شد، ابتدا می گفت: مرد، من همزاد توأم، من نیمه ناتمام توأم، حرف مرا گوش کن و او را بکش و طلاهایش را صاحب شو. این کار را انجام بده، تا تو را همراه خود، به سرزمین عفریتان ببرم. که تو اگر در اینجا بمانی، تا آخر غلام خواهی ماند، آن هم فقط با هفته ای سه سکه نقره، و چه بسا که اگر فردا صاحبت بمیرد، فرزندان او تو را بفروشند و روزگار بدتری پیدا کنی. بالاخره بعد از بیست شب بود که وسوسه های

آن غلام سیاه زشت رو در من کارگر افتاد و تصمیم غلط نابجایی گرفتم. و اما ای ملک جوان بخت مقتدر نشسته بر تخت. غلام دروغگوی گناهکار، در حالی که روی زمین به پشت افتاده و لبه شمشیر وزیر اعظم، بر سینه‌اش و پای چپ وی، بر روی شکمش بود، این طور ادامه داد: در نیمه شب بیستم، وقتی باز هم همزاد زشت رویم در آستانه اتاق ظاهر شد، قبل از آنکه او حرف‌های تکراری و وسوسه‌آمیز شب‌های قبل خود را آغاز کند، من رو به او کردم و گفتم: بسیار خب، بگذار خوابش سنگین شود، قول می‌دهم سحرگاه نشده او را بکشم و جنازه‌اش را در باغچه حیاط خانه دفن کنم. تو هم فرداشب بیا و مرا همراه خودت به سرزمین عفریتان ببر. غلام همزاد من، خنده زشتی کرد و ناگهان ناپدید شد. من آهسته به پشت در اتاق صاحبم رفتم و دیدم، پیرمرد، در زیر نور شمع، مشغول نوشتن مطلبی بر روی پوست آهوست. دوباره سر جایم برگشتم و چون صدای خرخر صاحبم بلند شد، آهسته وارد اتاقش شدم و در زیر نور ماه که از پنجره به داخل اتاق تابیده می‌شد، ریسمانی به گردنش بستم و آن را آنقدر کشیدم تا صاحب بیچاره‌ام خفه شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. آنگاه احمقانه و وحشیانه، جنازه‌اش را به کنار باغچه بردم و با بیل زمین را کندم و در آنجا دفنش کردم و تا صبح، پریشان و منقلب، در حیاط خانه راه رفتم و چون صبح به اتاق صاحبم برگشتم، پوست آهو را برداشتم و این متن را خواندم. ولی باید قبلاً به شما بگویم، شاید من تنها غلام باسواد شهر

بغداد باشم، زیرا صاحبم که مرد فاضلی بود، در دورانی که من در خدمتش بودم، خواندن و نوشتن را به من آموخت.

اما نوشته متن پوست آهو چنین بود. «خطاب به پسرانم سلمان و سلیمان که این وصیت من به شماست. به موجب این نوشته از شما می‌خواهم که بعد از مردنم، نیم سرمایه نقدی و این خانه را به غلامم مبارک ببخشید و از او هم می‌خواهم که تا آخر عمر، در این خانه بماند و چراغ آن را روشن نگاه دارد، تا هر گاه که شما از سفر می‌آئید و وارد بغداد می‌شوید و سری به این خانه می‌زنید، در این خانه همچنان به روی شما باز باشد و چراغش همیشه روشن بماند».

با خواندن وصیت نامه، آه از نهادم بلند شد و بنای گریستن را گذاشتم. ولی ناگهان گریه‌ام تبدیل به قهقهه‌های دیوانه‌واری شد و چون خود را مقابل آئینه رساندم، دیدم که چهره آرام و مهربان قبلی‌ام، مبدل به چهره آن غلام و سوسه‌گر شده که بیست شب تمام، بعد از نیمه شبها بر آستان اتاقم ظاهر می‌شد. یعنی من ناگهان خود را در شکل و قالب همان غلام همزادم دیدم، یعنی همین قیافه‌ای که شما الان ملاحظه می‌کنید. آری ای وزیر اعظم این بود ماجرای کشتن رحمان، همان پیر مرد مهربانی که صاحبم بود.

درست همان موقع هم، وزیر اعظم سلطان سرزمین بین‌النهرین، آب دهانی بر صورت آن غلام رو سیاه انداخت و رو به مأموران کرد و گفت: «این جرثومه فساد و نشانهٔ رذالت را، به سگ‌دانی بیندازید تا بقیه

داستان نفرت‌انگیز زندگانی خودش را فردا در حضور سلطان برایمان تعریف کند».

صبح روز بعد که پایان هفته دوّم مهلت هم بود، وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد، غلام دروغگوی روسیاه را به قصر پادشاه بردند و او در ادامه شرح سیاه کاری هایش در حضور پادشاه گفت: و اما ماجرای من و آن خاتون زیبا که شنیدم بعداً به دست همسرش کشته شد، از این قرار است که، خانه پیرمرد صاحبم که در آن زندگی می‌کردم، یک کوچه بالاتر از خانه آن خاتون بود، و یکی از روزها که من برای خرید نان، به در دکان نانوائی رفتم، بانوئی را در نهایت زیبایی و متانت دیدم که او هم به در دکان آمد و گفت: «شاطر آقا، پدرم چند روزی بیمار است، شوهرم که صبح زود به سفر رفتند، سلام رساندند و گفتند: فعلاً این چند روزی که ایشان بستری هستند، شما روزی ده عدد نان به در خانه ما بفرستید». غلام در حضور سلطان ایستاده، این‌گونه ادامه داد: چون خاتون به عقب برگشت، تا دست فرزند خردسال خود را بگیرد و به خانه برگردد، من با دیدن آن خاتون زیبا منقلب و دگرگون شدم. دستم را به دیوار گرفتم که زمین و زمان دور سرم چرخیدن گرفت. چند روزی حالت خود را نمی‌فهمیدم و کارهای روزمره خود را هم از یاد برده بودم. صاحب من که پیرمرد با خرد و پر اندیشه‌ای بود، مصرّانه علت آن دگرگونی را از من پرسید و من هم که طی سال‌ها خدمت در خانه او بسیاری از خلق و خواهی‌ش را سرمشق خود قرار داده بودم، راستی

پیشه خود کردم و ماجرا را برای وی تعریف نمودم. صاحبم بعد از شنیدن آن ماجرا، شاید ده‌ها شب با من صحبت کرد و نصیحت‌م نمود، تا پذیرفتم که چشم پی ناموس مردم داشتن و دل به عشق زنان شوهردار بستن، گناهی بس بزرگ است. یادم نمی‌رود که صاحبم می‌گفت: کبوتر با کبوتر، باز با باز، کند هم جنس با هم جنس پرواز، و به من قول داد هر گاه فرزندان‌ش، سلمان و سلیمان از سفر بیایند، از آنها بخواهد که از سرزمین سیاهان، دختری پاکیزه را به کنیزی بخرند و به بغداد بیاورند، تا صاحبم آن کنیز را همسر من گرداند. من حرف‌های پدرانه صاحبم را پذیرفتم و فکر آن خاتون را از سر و مهر او را از دل خود بیرون کردم، تا اینکه درست روز بعد از کشتن صاحبم که گفتم چهره‌ام را در آئینه دیدم و از تغییرش وحشت کردم، ناگهان یاد آن خاتون دوباره در سرم افتاد و عشقش مجدداً در دلم آتشی به پا کرد و افکاری شیطانی به سرم نشست. آن فکر این بود که به هر صورت شده، خاتون را بدزدم و به وسیله عفریتی که بعد از کشتن صاحبم دیگر خبری از او نبود، پری رو را به سرزمین عفریتان که هنوز هم نمی‌دانم کجاست ببرم و با او در آنجا زندگی کنم. البته این مطلب را هم اضافه کنم چون صاحبم کمتر از خانه بیرون می‌آمد، لذا کسی از مرگش در آن مدت کوتاه باخبر نشد. من از طرف دیگر، هر روز بر در خانه خاتون کمین می‌کردم تا بلکه فرصتی پیدا کنم و داخل شده و او را بدزدم، با این فکر ابلهانه که ابتدا چند روزی وی را دست و پا بسته در خانه‌ام نگاهش دارم،

تا غلام اوّلی دوباره بر آستان اتاقم بیاید و به وسیله او، خاتون را با خود به سرزمین عفریتان ببرم.

آری من هر روز، بر در خانه آن خاتون، به قصد دزدیدنش کمین می‌کردم. تا اینکه روزی فرزندش را دیدم که با به‌ای در دست از خانه بیرون آمد، با فکری شیطانی به سراغ آن پسر که نامش رشید بود رفتم و او را به حرف کشیدم. چون رشید در عالم کودکی قصه بیماری برطرف شده مادرش و سه به بنفش را برای من تعریف کرد، آن به را با وعده بخشیدن یک کره اسب زیبا، از رشید گرفتم و چون دیوانه‌ها به در دکان بزازی شوهرش، یعنی همین مردی که کنار وزیر اعظم و مقابلم ایستاده رفتم. با این فکر احمقانه که بلکه شوهر، با شنیدن داستان ساختگی خیانت همسرش، او را طلاق بدهد و من بدون ارتکاب گناهی، راحت‌تر بتوانم صاحب آن خاتون پری رو شوم. ولی چون فهمیدم که آن زن بیچاره به دست شوهرش کشته شد، دوباره بدون آنکه شکل صورت و قیافه ظاهرهم به حالت اوّل درآید دگرگونی در خود احساس کرده و پشیمان شدم و حالت درون و عواطف گذشته‌ام به من بازگشت که متأسفانه خیلی دیر شده بود. من پشیمان و نادم از آن دو گناه بزرگ، آن‌گاه که فهمیدم سلطان به دنبال من است، از بغداد گریختم.

و اما ای ملک جوان بخت، در این هنگام بود که سلطان سرزمین بین‌النهرین، با خشم فریاد کشید: «کافی است ای حیوان بی رحم» و بعد به جلاد فرمان داد و گفت: «خفه‌اش کن». صبح روز بعد بود که پیکر

غلام سیاه دروغگوی قصه ما را چهار شقه شقه کردند و هر شقه را به یکی از دروازه‌های شهر بغداد آویختند.

و در این لحظه بود که هم سلطان را خواب در ربود و هم داستان غلام سیاه دروغگو به پایان رسید و هم شبی دیگر تیغ جلااد برگردن شهرزاد نرسید.

پایان شب بیست و یکم

قصه نورالدین و شمس‌الدین

و اما ای ملک با اقتدار، ای سلطان صاحب اختیار و ای عطا کننده بر من قصه گو افتخار. اگر اجازه فرمائید، و باز اگر، همسر کمترین خود را، چون شب‌های گذشته مورد عنایت و مرحمت شاهانه قرار دهید، قصد آن دارم، امشب شروع به تعریف داستانی دیگر کنم، که اگر اغراق نکرده باشم، شیرین‌تر و شنیدنی‌تر از داستان‌های قبلی، و حتی سه خاتون بغدادی است. داستانی که اینگونه آغاز می‌شود:

در روزگاران قدیم، در سرزمین تاریخی و پهناور مصر، پادشاهی حکومت می‌کرد که او خداوند داد و دهش، و دریای جود و کرم و بخشش بود. پادشاهی که رعیت شب را در سایه عدلش، به آرامی می‌آرمید و خطاکار از ترسش، در خطه او، چون موش کور می‌رمید. و همچنین در ساحل رودخانه نیل سرزمینش، همواره و همیشه، نسیم آشتی و صفا می‌وزید.

این پادشاه وزیری داشت دانشمند و صاحب کمال، که آن وزیر نیز،

دارای دو پسر برازنده و نیکو جمال بود. وزیر بخرد سالخورده‌ای که بالاخره، دست اجل گریبانش را گرفت و او را به دیار عدم برد، و بر مرگ وزیر، هم پادشاه غصه بسیار خورد و هم اشک ماتم و حرمان، صبر و طاقت نورالدین و شمس‌الدین را با خود برد که شمس‌الدین نام پسر بزرگ وزیر در گذشته، و نورالدین نام پسر دوم و کوچک آن مرد فرهیخته بود. پادشاه که در سایه تدبیر درخور تحسین وزیر اعظم خود سال‌های بسیار به آسودگی و عاری از دغدغه خاطر بر تخت سلطنت نشسته بود، پس از گذشت یک هفته از وارد شدن آن مصیبت، شمس‌الدین و نورالدین را به بارگاه خود فرا خواند و دو خلعت شایسته و درخور، که همان جامه وزارت باشد بر تن ایشان پوشاند و در حضور بزرگان لشکر و امیران کشور و دیگر درباریان گفت: از امروز من دارای دو وزیر هستم، که هر دو یادگار وزیر پیشین و یار باوفا و دوست دیرین من هستند. یکی شمس‌الدین که وزیر دست راست من، و دیگری نورالدین وزیر دست چپ من است؛ زیرا برای دلاوران و شاهان یا سرداران میدان سیاست، و حافظان ملک و مملکت، دست چپ و راست هر دو لازم است و بین آنها نیز، هیچ تفاوتی وجود ندارد.

شمس‌الدین مهتر و نورالدین کهتر، چون سخنان سلطان را شنیدند، شادمانه زمین ادب بوسیدند و از پادشاه تشکر بسیار نمودند. تشکر و امتنان، برای آن خلعت و جامه وزارت که پوشیدند و آن مقام‌های صدارت که شربت چون قندش را نوشیدند.

سلطان سرزمین مصر، برای آنکه آن دو جوان شایسته، زودتر آبدیده و پخته و آزموده شوند، یک هفته شمس‌الدین را از بام تا شام در کنار خود می‌نشاند و هفته دیگر، با نورالدین در مورد مسائل مختلف به گفتگو می‌نشست و داد سخن می‌داد. سلطان، یک هفته وزیر دست راست، همدم و انیس دقایقش بود و هفته دیگر، وزیر دست چپ، مشاور و مخاطب و شنونده سخنان و لطایفش می‌گشت در سفرها نیز، همواره رعایت نوبت را می‌کرد، یک بار شمس‌الدین مهتر همسفرش می‌گشت و یکبار هم، نورالدین کهتر همراهش می‌رفت، شبها را هم، آن دو برادر که هنوز همسر اختیار نکرده بودند، در یک خانه و با هم می‌گذرانیدند.

از جمله یک شب بعد از صحبت‌های مربوط به سیاست و گفتگو درباره مسائل مملکت، شمس‌الدین یا برادر بزرگ گفت: برادر جان، خانه‌مان تاریک است و اتاقهایمان چراغی روشن می‌خواهد و مرغ روحمان نیز، پرواز در صحن باغ و گلشن را می‌طلبد. باید از سلطان اجازه بگیریم و درصدد یافتن همسر و جفت برای خویش باشیم. چون پیشنهاد شمس‌الدین، با حسن استقبال نورالدین روبه‌رو شد، برادر بزرگ همچنان نشسته بر تو سن خیال گفت: چقدر خوب خواهد شد اگر جشن عروسی‌مان هم در یک شب باشد و نیکوتر آنکه، اگر خدای تعالی بخواهد، همسرانمان هم، در یک شب از ما باردار شوند و بعد از نه ماه و نه روز، در یک وقت و زمان، همسر تو پسری بزاید و من نیز، صاحب دختری شوم.

و اما ای سلطان شایسته و ای سرور بایسته، قبل از اینکه به نقل ادامه صحبت‌های دو برادر پردازم، ناچار به اشاره‌ای این حقیقت هستم که ابلیسان، همیشه و همه وقت، و در هر گوشه‌ای مترصد و آماده‌اند تا تخم نفاق، بین آدمیان بیفکنند و آتش کدورت به دامانشان بیندازند، و هم چنین دیوار بلند قهر را بینشان بکشند. از جمله اینکه عفریتان و شیاطین مدتها بود قصد جان شمس‌الدین و نورالدین را کرده بودند، تا آن شب که، آن گفت‌وگوی شیرین بین آنها شروع شد.

باری، شمس‌الدین در ادامه سخنانش گفت: پسر تو و دختر من، در کنار هم رشد کرده و چون هنگام وصلتشان فرا برسد، من دختر خود را کابین پسر تو کرده به عقد او درمی‌آورم. و اینجا بود که ابلیس طمع، رخنه در وجود شمس‌الدین کرد. او در دنباله سخنانش خطاب به برادر خود گفت: و البته من سی هزار سکه زر سرخ و سی باغ و سه مزرعه مهریه دختر خود را خواهم گرفت. ابلیسان که سال‌ها و حداقل بعد از به مقام وزارت رسیدن دو برادر، انتظار چنان موقعی را می‌کشیدند، فرصت را غنیمت شمردند و ابلیس خشم نیز، رخنه در تار و پود نورالدین کرد، به طوری که نورالدین بی تأمل به میان حرف برادرش پرید و با تندگی گفت: «یعنی چه؟ این حرف‌ها چه معنی دارد. مگر من و تو، در مقام وزارت پادشاه، هم رتبه و هم پایه هم نیستیم؟ گذشته از آن، پسر از دختر همیشه برتر است و نام نیک پدر، با وجود پسر زنده می‌ماند. اگر دختر تو، همسر پسر من نشود، کجا می‌تواند نام

پدربزرگش را به دنبال خود بکشد. بی خود نیست که گفته‌اند: اگر نخواستی کالائی را به کسی بفروشی بر آن قیمت بالا و گران بگذار. برادر جان، اگر نمی‌خواهی دختر خود را به پسر من بدهی، دیگر این همه مقدمه‌چینی لازم ندارد. تصوّر می‌کنی دختر برای وزیر زاده‌ای مثل پسر من کم است؟».

و اینجا بود که ابلیس بی‌احترامی و پرخاش هم، اضافه بر ابلیس طمع و آز، در وجود شمس‌الدین رخنه کرد و فریاد کشید: «بس کن برادر، یادت باشد این من بودم که باعث شدم تا تو هم به مقام وزارت برسی، حال فرزند وزیرزاده خود را به رخ من می‌کشی؟ مرا باش که همواره فکر می‌کردم تو یار شاطرم هستی، اما اکنون متأسفانه می‌بینم که بار خاطر من شده‌ای. حال که این سخنان جسورانه را به من گفتی، اگر زر سرخ به خروار و مزرعه و باغ بی‌حد و شمار هم مهریه دخترم کنی، محال است که پسر ناقابل تو را، داماد خود ساخته و او را با گوهر یکدانه‌ام به حجله بفرستم، کور خوانده‌ای برادر جان!»

نورالدین، از شنیدن سخنان آنگونه شمس‌الدین، آن هم با لحنی تند و با صدائی بلند که بیشتر به فریاد می‌مانست، فقط گفت: «برادر جان دست شما درد نکند، خوب امشب مزد مرا کف دستم گذاشتی» که شمس‌الدین به قول معروف، شورش را در آورد و همچنان با عصبانیت جواب داد: «این مزد تازه کمت هم هست. حیف که فردا صبح باید با سلطان به سفر بروم، والّا می‌ماندم و تکلیفم را با تو روشن می‌کردم،

حالا صبر کن بروم و برگردم تا بدانم که در این دربار، یا جای من است یا جای تو» آنگاه از جای خود برخاست و به اتاق خوابش برای استراحت رفت. اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که شمس‌الدین پشیمان شد و از آن تندی که نسبت به برادرش کرده بود شرمنده گشت، و یک آن تصمیم گرفت به اتاق خواب برادرش برود و سر و روی او را ببوسد و از او عذرخواهی کند. اما از آنجا که دیگر ابلیسان، پایشان به خانه آن دو برادر باز شده بود، باز هم ابلیسی در لباس دیو غرور و خودخواهی، مقابل شمس‌الدین ظاهر شد و گفت: «چی؟ می‌خواهی بروی و از برادر کوچک‌تر خود عذرخواهی کنی؟ او نمی‌بایست به تو که برادر بزرگ هستی، آن حرف‌های بی ربط توهین‌آمیز را می‌زد».

بله، به این ترتیب، اضافه بر شیطان آز و ابلیس خشم، دیو غرور و خودخواهی هم در قالب شمس‌الدین رخنه کرد و اجازه نداد که آن آتش تازه شعله‌ور شده، خاموش شود که بعد هم بلافاصله، خواب او را در ربود. چون شمس‌الدین صبح زود از خواب بیدار شد، به خاطر آنکه سلطان را منتظر نگذارد، فوری عازم بارگاه پادشاه شد، و در حالی که هنوز از بابت سخنان و حرکات دیشب خود ناراحت بود، به اتفاق پادشاه عازم سفر گردید.

و اما حضرت سلطان، بشنوید از نورالدین که صبح، پریشان و پر از غم از خواب بیدار شد. هر چند که شاید در شب قبل، بیشتر از چند دقیقه آن‌هم فقط دم صبح چشمانش به هم نرفته بود، زیرا نورالدین تمام

شب را به گفته‌های برادرش فکر می‌کرد، به خصوص به آن عبارت که گفت: «یادت باشد این من بودم که باعث شدم تو به مقام وزارت برسی.»

باری، نورالدین از بستر بیرون آمد و خورجینی را پُر از طلا و جواهر کرد و مقداری لباس و لوازم اولیه مورد نیاز را هم در خورجین گذاشت و بعد قطعه‌ای زغال پیدا کرد و روی دیوار مقابل سرسرای خانه مشترکشان نوشت:

سهمم دگر خواری و خفت شده کنون

جانی روم که حشمت و نعمت بود مرا

و آنگاه به خادم خود گفت که اسبش را زین کند و بیاورد. چون درباریان از عزیمت نورالدین هم با خبر شدند، پرسیدند: آیا شما هم به موکب حضرت سلطان و جناب برادران، که ساعتی پیش از قصر خارج شدند می‌پیوندید؟ که نورالدین گفت: نه، خودم به تنهایی عزم سفر به قصد تفریح و تفرّج دارم. چند تن از ملازمان خواستند نورالدین را همراهی کنند که وزیر دست چپ سلطان سرزمین مصر گفت: اجازه بدهید تنها بروم، می‌خواهم یکی دو روزی خودم با خودم باشم و آنگاه از قصر خارج شد.

نورالدین همچنان سه شبانه روز رفت و رفت تا به شهر قدس رسید. یک شبانه روز را در آنجا استراحت کرد و سپس از قدس، رو به جانب حلب گذاشت و سه روز را هم در شهر حلب گذرانید. در آنجا بود که

نورالدین هم از کرده خود پشیمان شد و چون خواست راه آمده را برگردد باز هم ابلیس، در لباس غرور و خودخواهی، برابر نورالدین ظاهر شد و در اندرونش دمید که «چی، می‌خواهی خودت را کوچک کنی و دوباره پایت را با وجود آن برادر جسور و بی‌ادب به دربار بگذاری؟ حیف از تو نیست که دوباره به آن دربار برگردی و همچنان هر روز، مورد توهین و اهانت‌های برادرت قرار بگیری؟ تو به هر جانب که بروی، از دوباره برگشتن به سرزمین مصر بهتر است».

به این ترتیب، ابلیس غرور و خودخواهی، بر نورالدین هم چیره شد و او را، از دوباره برگشتن به سرزمین مصر و قرار گرفتن بر مسند وزارت منع کرد. نورالدین راه سرزمین بین‌النهرین در پیش گرفت و خود را به شهر بصره رسانید و در آنجا، به کاروان‌سرائی فرود آمد. از اسب پیاده شد و اسب بی‌نظیرش را با زین مرصع و دهانه زرین، به مرد کاروان سَرادار سپرد و خود، برای استراحت داخل یکی از اتاق‌های کاروان‌سرا شد. از آنجا که هم اسب قیمتی و هم زین مرصع و دهانه آن زرین بود، مرد کاروان سَرادار، از ترس دستبرد دزدان، همچنان دهانه اسب در دست، برای خرید به بازار شهر رفت که از اتفاق، گذر مرد کاروان سَرادار از جلوی در قصر اختصاصی وزیر دربار بین‌النهرین در شهر بصره افتاد. وزیر که در حیاط قصر قدم می‌زد، چون آن اسب را با آن جلوه و آن زین و یراق دید، فرمان داد تا مرد کاروان سَرادار را متوقف کردند و خود از قصر بیرون آمد و پرسید: آن وزیر یا وزیرزاده محترمی

که این اسب از آن اوست الان کجاست و تو کی هستی؟ که مرد کاروان سردار هم، ماجرای مسافر تازه از گرد راه رسیده را، برای وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین، که تازه به شهر بصره آمده بود تعریف کرد و در ادامه گفت: جناب وزیر صاحب اسب، مرد جوان خوش سیمای برازنده‌ای است که به نظر می‌رسد از امیر زادگان باشد، زیرا بسیار محشتم است. وزیر سرزمین بین‌النهرین چون آن سخنان را از مرد کاروان سردار شنید گفت: «هر چه زودتر آن امیر زاده محشتم را باتشریفات خاص به حضور من بیاورید.»

چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب در ربود و شهرزاد بیست و دو شب پیاپی، از مرگ حتمی نجات پیدا کرده، لب از سخن فرو بست.

پایان شب بیست و دوم

واما ای سلطان جزایر هند و چین و ای فرمانروای باخرد دورنگر و آینده بین، در آغاز بیست و سومین شب افتخارآمیز قصه‌گویی خود، در محضر آن سرور شایسته و حکمران مقتدر و بایسته، و در دومین شب تعریف داستان شمس‌الدین و نورالدین، و دنباله مطالب معروضه شب قبل، اضافه کرده و ادامه می‌دهم که:

مرد کاروان سردار، بعد از شنیدن امریه وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین، شتابان خود را نزد نورالدین رسانید و در مقابل او زمین ادب بوسید و داستان دعوت وزیر اعظم را برایش بازگفت. نورالدین که می‌خواست ناشناس بماند و همچنان مدتی وقت خود را با سفر به سرزمین‌های ناشناخته بگذراند، با لحنی شماتت‌بار و اعتراض‌گونه به مرد کاروان سردار گفت: من دوست نداشتم که در این شهر شناخته شوم، چرا مرا معرفی کردی و اصلاً تو مرا از کجا شناختی؟ کاروان سردار پاسخ داد: اولاً بزرگ زادگان و نخبگان و نجبا، رفتار و کلام و حرکاتشان، با مردم عادی تفاوت بسیار دارد و در ثانی وزیر اعظم وقتی اسب شما را دید، مرا صدا زد و پرسید: صاحب این اسب اصیل و زین

و یراق و دهانه مرصع و زرین کیست؟ من هم از روی حدس و گمان خود، به معرفی شما پرداختم.

باری، ای سلطان صاحب اقتدار و شهرزاد را مایه حیثیت و اعتبار، نورالدین، جامه آراسته‌تری پوشید و به نزد وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین رفت. وزیر اعظم با دیدن نورالدین، گوئی که فرزند عزیز کرده سفر رفته خود را، بعد از سال‌ها دوری دیده باشد از جا برخاست و آغوش گشود و خوش آمدگویان سر و روی او را غرق بوسه نمود. نورالدین هم با احساسی متقابل، به همان گونه، ولی با رعایت ادب و حفظ موقعیت وزیر اعظم، محبت وی را پاسخ داد و هم بسان تشنه‌ای که بعد از درنوردیدن صحراهای خشک به چشمه آبی رسیده باشد، کام تشنه خود را از شراب مهر او سیراب کرد. چون وزیر از حال و روز و قصد و نیت نورالدین، و علت تنها به سفر آمدنش سؤال کرد، او هم تمام ماجرای زندگی خود را، از اول تا آخر، برای وزیر اعظم تعریف کرد و گفت: هرگز قصد برگشتن به مصر را ندارم و می‌خواهد مدتی سیر آفاق و انفس کند و به شهر و دیارهای ناشناخته رود.

وزیر اعظم، ابتدا به خاطر خطرات راه و حوادث پیش‌بینی نشده و وجود دزدان بیابانگرد و حرامیان راهزن، نورالدین را از ادامه سفر منصرف کرد و سپس ادامه داد و گفت: و اما در اولین برخورد، با مشاهده قامت برازنده و چهره زیبا و نگاه مهربان و نجیبانه تو امیر زاده موقر، چنان مهرت در دلم نشست که می‌خواهم از تو خواهش کنم، در

نزد من برای همیشه بمانی و باید بدانی که من فقط، یک فرزند دختر به نام افسانه دارم که هم او شایسته همسری با توست، و هم تو موقعیت و مقامت در حدی است که افسانه همیشه به وجودت افتخار خواهد کرد، و هم اینکه، داشتن دامادی چون تو، برای من مایه مباهات است. هنوز یک ساعتی از دیدار نورالدین و وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین نگذشته بود، که نورالدین به اندرون خانه وزیر رفت و بعد از ملاقات و گفت‌وگویی با دختر، هر دو پای سفره عقد نشستند و نورالدین به آرزوی خود که وصلت با دختری شایسته و برازنده و نیکو طلع بود، رسید؛ اما دور از برادرش شمس‌الدین، و بدون آنکه او هم در کنارش نشسته باشد و هم چنانکه قرار گذاشته بودند دختری را در همان وقت و زمان به عقد و کابین خود در آورد.

و اما ای ملک جوانبخت، بعد از آنکه مراسم عقدکنان، آنچنان که به عرض رساندم در شهر بصره، آن هم با آن سرعت غیر قابل تصور رخ داد، وزیر اعظم و عروس و داماد، به جانب شهر بغداد حرکت کردند و یک راست به دربار رفتند و وزیر اعظم، نورالدین را برادرزاده خود معرفی کرد و به سلطان گفت: برادر خدا بیامرم، هم چنانکه من، افتخار داشتن مسند وزارت دربار شما را دارا هستم، وزیر دربار سلطان سرزمین مصر بود، که اکنون پسرش برای ازدواج با دختر عموی خود آمده است که البته مراسم عقد در بصره انجام شد و من نیز از او خواسته‌ام که مرا ترک نکند تا هر دو در خدمت سلطان باشیم و ضمناً

اجازه برگزاری مراسم عروسی این دو را هم از حضرت سلطان تقاضا دارم. با موافقت سلطان سرزمین بین‌النهرین، شهر بغداد را آذین بستند و به خاطر عروسی نورالدین و افسانه یا دو وزیرزاده از سرزمین‌های بین‌النهرین و مصر، هفت شبانه روز جشن و سرور برپای داشتند.

و اما شمس‌الدین برادر بزرگ‌تر چون از سفر همراه سلطان سرزمین مصر برگشت و نورالدین را در قصر و مقر حکمرانی و وزارت ندید، بسیار نگران شد و علت را پرسید، که بعد از آگاهی از ماجرا، پشیمانی اش از تندی کردن با برادر، ده چندان شد و غصه‌اش از دوری او صد برابر گردید. بلافاصله رسولان و نمایندگان و بلدهای راه را به اطراف و اکناف، برای یافتن برادر فرستاد، که متأسفانه همگی دست خالی و بی‌خبر برگشتند. اما وزیر سلطان سرزمین مراکش هم، که همراه خانواده خود، با هدایائی درخور به دربار مصر آمده بود، با توصیه سلطان مصر او هم دخترش فتانه را به عقد شمس‌الدین درآورد و از عجایب روزگار آنکه، در آن شب که نورالدین افسانه را به عقد خود درآورد، در همان شب هم، شمس‌الدین فتانه را کابین خود نمود و مراسم هفت شبانه روز عروسی دو برادر با دو دختر وزیر اعظم کشورهای بین‌النهرین و مراکش، هم مقارن ولی دور از هم انجام شد. هر دو زن در یک شب، از شوهران خود باردار شدند و بعد از نه ماه و نه روز، شمس‌الدین از فتانه، دختر وزیر اعظم سرزمین مراکش، صاحب دختری شد که نام او را همای گذاشتند و نورالدین هم، از دختر

وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین، صاحب‌پسری شد که نام وی را همایون نهادند.

چون مراسم جشن و سرور یک هفته‌ای عروسی نورالدین و افسانه به پایان رسید، در اولین بامداد هفتهٔ دوم، وزیر اعظم به بارگاه سلطان رفت و زمین ادب بوسید و به عرض رسانید: همان طور که قبلاً هم به استحضار حضرت سلطان رسانیده‌ام، نورالدین دامادم، پسر برادرم هم می‌باشد و پدرش نیز در زمان حیات خود، سال‌ها بر مسند وزارت اعظمی سرزمین مصر تکیه داشته و بعد از مرگ پدر، نورالدین و برادرش شمس‌الدین، هر دو با هم در مقام وزارت به سلطان سرزمین مصر خدمت می‌کرده‌اند، تا اینکه نورالدین بنا به درخواست من به بغداد آمد. و اما از آنجا که من به خاطر کهولت سن و ضعف بینائی، دیگر مثل سابق، در خود توان ارائه خدمت نمی‌بینم، لذا از حضرت سلطان استدعا می‌کنم، موافقت بفرمائید که دامادم از این به بعد جای من، در مقام وزیر، خدمتگزار سلطان و دربار بین‌النهرین باشد. البته من نیز، به‌عنوان مشاور، همیشه در کنار دامادم، و در خدمت حضرت سلطان خواهم بود.

سلطان سرزمین بین‌النهرین، تمنای وزیر اعظم خود را اجابت کرد و مقام وزارت را، به نورالدین سپرد، و خلعتی بسیار فاخر هم بدو بخشید. حتی اسب مخصوص سواری خود را هم، به وزیر تازه‌اش هدیه کرد. نورالدین با برخورداری از آموخته‌های پدر مرحوم و ورزیدگی خود و

بهره بردن از تجارب پدرزنش، در مقام وزارت عظمی سرزمین بین‌النهرین، منشأ خدمات مؤثری بود و همایون پسرش نیز روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا اینکه همایون چهار ساله بود که پدر بزرگش از دنیا رفت. نورالدین نیز بعد از مرگ پدرزنش، با آن که تکیه‌گاه روحی و معنوی خود را از دست داد، اما از آنجا که از کودکی و نوجوانی، در دربار مصر و زیر دست پدرش، و سپس با برادرش و بعد هم با راهنمایی‌های پدرزنش به کار پرداخته بود، همچنان با قدرت بسیار سکّان کشتی وزارت سرزمینی چون بین‌النهرین را در دست داشت. چون همایون به پانزده سالگی رسید، نورالدین تمام سرگذشت و ماجرای دوران گذشته خود را برای وی تعریف کرد و اضافه نمود: هر گاه بعد از من در این سرزمین با مشکل روبه‌رو شدی، می‌توانی به سرزمین مصر و نزد عموی خود شمس‌الدین بروی. نامه‌ای هم خطاب به برادرش نوشت و ضمن عذرخواهی از آنکه بی‌خبر او را ترک کرده بود، در ادامه نگاشت: «و اما حامل نامه، همان پسری است که قرارمان بود داماد تو شود و بر سر مهریه دخترت بین ما اختلاف افتاد. حال اگر تو دختری داری و هنوز شوهرش نداده‌ای، خوشبختانه همایون آنقدر ثروت و سرمایه دارد تا بتواند، سی هزار سکه زر سرخ و سی باغ و سه مزرعه را هم چنان مهریه همسر خود نماید.»

و اما ناگهان چرخ روزگار، که سالها بر وفق مراد و طبق خواسته همایون چرخیده بود، گردش و چرخشش عوض شد و زمانه هم، چهره

عبوس و دژم خود را به همایون نشان داد؛ زیرا وقتی نورالدین، ماجرای گذشته خود را برای فرزندش همایون تعریف کرد و آن نامه را نوشت و به دست فرزند داد تا به عمویش برساند، قصدش این بود که پسر را همراه با کاروانی به سرزمین مصر گسیل دارد. اما از فردای تعریف کردن ماجرا و نوشتن نامه، ناگهان بیمار شد و بعد از یک هفته هم از دنیا رفت و همایون پانزده ساله، در غم از دست دادن پدر، غرق ماتم و اندوه بود که روزگار، روی تلخ‌تر خود را هم به همایون نشان داد؛ زیرا هنوز مراسم چهلم مرگ پدر را برگزار نکرده بود که مرگ سراغ سلطان سرزمین بین‌النهرین را هم گرفت و پادشاه از دنیا رفت. با مرگ سلطان، همایون حامی و پشتیبان صاحب قدرت خود را هم از دست داد.

و اما پادشاه جدید سرزمین بین‌النهرین، برادر زادهٔ ظالم و خیره‌سر سلطان سابق بود که، سال‌ها با درایت و سیاست نورالدین، و همچنین قدرت سلطان پیشین، جرئت اظهار وجود و بسط و گسترش دایره ظلم خود را نداشت. تا اینکه به جهت اولاد پسر نداشتن سلطان سابق، آن جوان ظالم و سفاک بر تخت سلطنت نشست و اولین اقدامی که کرد آن بود که، تمام اموال و ثروت و دارائی همایون را مصادره و او را از خانه و خانمانش بیرون کرد و از آنجا که گفته‌اند: چون بد آید هر چه آید بد شود، یک بلا ده گردد و ده صد شود، افسانه، مادر همایون نیز که غم مرگ پدر یک طرف، ضایعه فوت همسر طرف دیگر و مصادرهٔ بناحق اموال و املاک و دارائی‌ها از جهت سوّم، مزید بر علت شده بود از غصّه

دق کرد و او هم مرد، و مرگ مادر، ضربه سوّم و پی‌درپی‌ای بود که بر قامت همایون پانزده ساله فرود آمد. همایون همچنان زانوی غم در بغل گرفته، نشسته بود و اشک می‌ریخت که نیمه شبی، سراسیمه یکی از خدمتگزاران سابق پدرش، دق‌الباب کرد و وارد سرای خالی از اثاث او شد و گفت: باید هم الان و بدون لحظه‌ای درنگ، خانه را ترک کنی و تا سحر نشده از شهر خارج شوی و به هر طرف که صلاح خود می‌دانی فرار کنی؛ زیرا من که اکنون در بارگاه سلطان جدید، مشغول به خدمتم، ساعتی پیش به گوش خودم شنیدم که سلطان جدید دستور داد تا سحرگاه میرغضب به اینجا بیاید و سر از تن تو جدا کند که دستور سلطان جدید به قصد گرفتن انتقام است. به خاطر اینکه می‌گفت: اگر نورالدین وزیر عمویم نبود، من پانزده سال زودتر به سلطنت سرزمین بین‌النهرین می‌رسیدم. به این جهت و برای تلافی، فرمان قتل تو را صادر کرده است. حال ای پسر از جایت بجنب و هم الان ترک شهر بغداد کن که اگر سحرگاه برسد، سر، روی تن تو نخواهد بود.

همایون که تمام اموالش مصادره شده بود و آهی در بساط و ائانی در خانه و سگه‌ای در کیسه نداشت، نالان از آن همه مصیبت و گریان از آن همه درد و محنت پیاپی، از خانه خارج شد و تنها چیزی که به همراه داشت، همان نامه‌ای بود که پدرش نورالدین، در زمان حیات خود برای برادرش شمس‌الدین نوشته و همایون آن را درون بازو بند خود نهاده بود. همایون وقتی خود را ناگزیر از ترک بغداد دید، در همان تاریکی و

دل شب، خودش را به گورستان شهر و بر سر گور پدر و مادر و پدر بزرگ خود، که در مقبره‌ای مخصوص و در یک اتاق بزرگ و در گوشه شمالی گورستان قرار داشت رسانید و با صدای بلند، های‌های بنای گریستن را گذاشت.

خادم گورستان که از اتفاق، در آن موقع شب بیدار شده و برای ترساندن دزدان کفن دزد، که ناجوانمردانه نبش قبر می‌کردند، با چوب دستی‌اش در حال قدم زدن در صحن گورستان بود، چون صدای گریستن همایون را شنید، به بالای سر آن نوجوان پانزده ساله پرناله آمد و علت آن موقع به گورستان آمدنش را جویا شد. همایون که بعد از مرگ پدر و مادر، هر روزش را در گورستان و با گریستن بر مزار عزیزانش می‌گذرانید، و با خادم آنجا که از رعیت‌ها و مریدهای پدرش بود، انس و الفتی داشت، تمام ماجرا را برای خادم گورستان تعریف کرد و گفت: عزم سفر به سرزمین مصر را دارد، اما جیبش خالی و کیسه‌اش تهی است. مرد خادم گورستان گفت: ای وزیرزاده بزرگوار، آیا هیچ می‌دانی که تو به زیبایی رخسار و برازندگی قامت و سستبری اندام، در تمام سرزمین بین‌النهرین، معروف عام و خاص هستی و همگان گفته و می‌گویند: بیشتر از قرنی است که جوانی به این زیبایی، در این سرزمین از مادرزاده نشده است؟! ای جوان اگر هواروشن شود، تو از هر مسیری بخواهی بروی، تا پایت را بیرون بگذاری، هر کس تو را ببیند می‌شناسد. بخصوص ساعتی دیگر که دژخیم سلطان جدید، به در

خانه‌ات برود و تو را نیابد و خیر ناپدید شدن تو را به سلطان برساند، یقیناً سلطان برای دستگیری تو، فرمان عمومی صادر خواهد کرد. من که دست پرورده پدر مرحومت و نمک پرورده ولینعمت درگذشته خود می‌باشم، حال بر خود واجب می‌دانم که در حفظ جان تو وزیر زاده ماه رخسار بکوشم. مگر نشنیده‌ای که در سرتاسر شهر بغداد این دو بیت ورد زبان همگان است که:

ز نیل تا دجله و کارون ندیدیم

جمالی خوشتر از روی همایون

جمالش جای خود، الحق نباشد

کمالی بهتر از خوی همایون

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب دربرود و شهرزاد هم ایمن از ضربه تیغ جلاد برگردنش دمی بیاسود و دنباله داستان هم باقی ماند تا شبی دیگر.

پایان شب بیست و سوم

و اما ای سلطان کامکار جوان بخت و همسر والای شهرزاد خوشبخت، در دنباله داستان نورالدین و شمس‌الدین عرض می‌کنم که:

خادم گورستان، بعد از خواندن آن دو بیت، که خنیاگران و رامشگران، در مجالس بزم، با دف و عود، و مردم کوچه و بازار، وقت شعف و شور، زیر لب زمزمه می‌کردند، اضافه کرد: ای تنها یادگار ولینعمت بر خاک خفته من، بدان و آگاه باش، پدرت آن چنان با عدل و داد، بر مسند وزارت حکم می‌راند، که غیر از عده‌ای سفلیگان و دونان و خبیثان، همگی دوستدارش بودند، و یکی از آن جمله مردم، تاجری است که خانه‌اش در نزدیکی این گورستان است و ارادتش به پدر مرحوم تو، بی‌پایان می‌باشد. برخیز تا تو را به خانه او ببرم، که تو فقط در پناه و امان او می‌توانی خود را به سرزمین مصر و مقر حکمرانی و وزارت عمویت برسانی. خادم گورستان، در همان تاریکی شب، همایون را به خانه اسحق بازرگان، که از ارادتمندان قدیم نورالدین بود برد و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد و تقاضا نمود، تا همایون را امان و پناه دهد. اسحق بازرگان با روئی گشاده و آغوشی باز یادگار

زیبارخسار دوست قدیم خود، نورالدین را پذیرفت و او را در مکانی امن جای داد، و مخفیگاهش را آنچنان استتار کرد، که حتی مرغان هوا هم از یافتنش عاجز بودند.

و اما ای سلطان جزایر هند و چین و ای پادشاه نیکوئی گزین، چون دژخیم سلطان جدید بین‌النهرین، با تعدادی از فرّاشان حکومتی، به در خانه همایون رفتند و آن نوجوان زیبا چهر بی‌گناه را نیافتند، فوراً خبر ناپدید شدن همایون را به دربار رساندند که سلطان جدید هم دستور داد: منادیان در اقصی نقاط و جارچیان در هر کوی و برزن اعلام نمایند که: هر کس سر بریده همایون را به دربار بیاورد، سه هزار سکه زر سرخ از پادشاه انعام گرفته، و هر کس که آن جوان را پناه دهد، سر خود و سه تن از اعضای خانواده‌اش را بر باد خواهد داد و عجیب آنکه سه ماه تمام مفتشان و مأموران حکومتی، هر چه گشتند همایون را نیافتند. از طرفی درگیری جنگ‌های داخلی و شورش قبایل سرزمین‌های جنوب، آنچنان سلطان جدید سرزمین بین‌النهرین را به خود مشغول کرد که فکر جاهلانه کشتن همایون و یافتن سر از تن جدا شده‌اش، از کله‌اش بیرون شد. اسحق بازرگان هم، در طول آن سه ماه، اکرام را در حق همایون به اتمام رساند و مفتشان و بازرسان سمج و کنجکاو را که برای یافتن همایون به در خانه‌اش می‌آمدند، با کیسه‌های زر روانه می‌ساخت که او نه خود را در مقابل مفتشان می‌باخت و نه همایون بی‌گناه را، در دام ایشان می‌انداخت.

بعد از سه ماه، اسحق بازرگان، همایون را از مخفیگاه بیرون آورد.

همایون جدید، با همایونی که تا سه ماه قبل مردم برایش می‌خواندند:

ز نیل تا دجله و کارون ندیدیم

جمالی خوشتر از روی همایون

جمالش جای خود، الحق نباشد

کمالی بهتر از خوی همایون

زمین تا آسمان فرق داشت؛ زیرا موی سر و ریشش، به حدی ژولیده و بلند شده بود که تمام زیبایی چهره‌اش را پوشاند، و از طرفی نوار سیاهی از روی چشم چپ به دور سرش پیچده بود که نشان از نابینایی یک چشم او را می‌داد و نی‌ای در دست و گله‌ای که بیشتر از دویست گوسفند و برّه و میش و بز بودند، به همراه و پشت سر داشت.

همایون نیکو جمال روزگار پیشین، در شکل چوپانی یک چشم که سه سگ گله قوی همراه گوسفندانش بودند، بعد از خداحافظی با اسحق فداکار راه شمال سرزمین بین‌النهرین را در پیش گرفت و رفت تا خود را به سرزمین مصر برساند. اسحق بازرگان به همایون گفته بود، چون از خاک بین‌النهرین جدا شدی و به سرزمین شامات رسیدی، گله گوسفند خود را بفروش و به حمام برو و جامه نو از بازار بخر و بپوش، و رو به سرزمین مصر بگذار.

و اما ای ملک جوان بخت، اسحق بازرگان گذشته از آنکه سه ماه تمام، نهایت محبت را در حق همایون روا داشت به همایون هم خبر داد، دو کشتی از کشتی‌های پدرت که روی آب‌های دریای شمال آفریقا

هستند، هنوز مصادره نشده و باقی مانده‌اند، که سلطان جدید از وجود آنها بی‌خبر بوده و آن را تصاحب نکرده است. همایون هم با دست نوشته‌ای، آن دو کشتی را به دو هزار سکه زر سرخ، به اسحق بازرگان فروخت. اسحق با یک هزار سکه از پول فروش دو کشتی آن گله گوسفند را برایش فراهم کرد. و از جمله اینکه، اسحق بازرگان که ساز نی را نیکو می‌نواخت، در طول آن سه ماه، نواختن نی را هم به همایون آموخت. و چقدر دلنشین و سوزناک بود ناله نی و ابیات جانسوزی که همایون با آواز در دستگاه همایون پای آن چشمه می‌خواند:

زمستان می‌رود فردا بهاری می‌شود پیدا

ز بهر بیدلان دیگر قراری می‌شود پیدا

دگر ناله ندارم من شب هجران نمی‌یابد

چمن سر سبز می‌گردد هزاری می‌شود پیدا

سروشم داد دیشب آن پیام دلنشینش را

که از زندان غم راه فراری می‌شود پیدا

مشو ای ناخدا نومید در این دریای بی پایان

که امواج خروشان را کناری می‌شود پیدا

و اما ای ملک جوانبخت، با اجازه من قصه‌گو در اینجا، همایون را با گله‌اش در غروب یکی از روزهای قبل از نوروز که در پای چشمه‌ای، مشغول نواختن نی و خواندن است رها کرده و سری به سرزمین مصر می‌زنیم.

همان‌گونه که قبلاً هم به عرض رساندم. شمس‌الدین نادم و پشیمان از درستی کردن با برادر، چون از سفر خود به همراه پادشاه بازگشت، مأموران بسیاری برای یافتن نورالدین به اطراف و اکناف فرستاد، که نتیجه‌ای عایدش نشد و چون بلافاصله، به عنوان وزیر دربار مصر، مهماندار وزیر اعظم دربار سرزمین مراکش شد، و در همان دوران مهمانداری هم، دلباخته فتانه دختر آن وزیر شد و او را به عقد خویش در آورد، لذا ازدواج با دختر دلخواه و سنگینی اداره امور ملک و مملکت، او را چنان به خود مشغول کرد، که در چند ماه اول، زیاد در اندیشه برادر گمشده خود نبود. اما وقتی دخترش هما به دنیا آمد، شمس‌الدین به یاد قول و قرار و عهد و میثاق خود با برادرش افتاد، که منجر به آن اختلاف و قهر و جدایی شد. لذا هر روز، بر غصه و اندوهش نیز افزوده می‌شد و چون هما به سن پانزده سالگی رسید، شهرت زیبایی‌اش، چنان در سرزمین مصر و کشورهای هم‌جوار پیچید، که همه جا صحبت از همای ماه طلعت، دختر شمس‌الدین وزیر بود. و شمس‌الدین نیز هر گاه دلش می‌گرفت، به چهره دختر دلبندش نگاه می‌کرد زیر لب زمزمه می‌کرد؛

خورشید اگر ز پرده کند چهره آشکار

شرم آیدش ز تابش روی چو ماه تو

بر گو به گل فروش ببندد دکان خود

چونکه بود همیشه پر گل و خرم گیاه تو

دل چون خیر ز چاه زنخندان تو گرفت

افتاد هم چو یوسف کنعان به چاه تو

و باز هم از عجایب روزگار آنکه، در همان دورانی که سلطان سرزمین بین‌النهرین از دنیا رفت و آن مصیبت‌ها بر سر همایون آمد، پادشاه سرزمین مصر هم گرفتار پنجه مرگ شد و پسر بر جای پدر نشست. هنوز چند روزی از تاجگذاری سلطان جدید نگذشته بود، که وی وزیر اعظم را به حضورش طلبید و هما دخترش را از او خواستگاری کرد. وزیر اعظم یا همان شمس‌الدین قصه ما، زمین ادب بوسید و بدون مقدمه چینی فوراً گفت: نه، و چون متوجه خشم سلطان شد، بلافاصله داستان خود و برادر گمشده‌اش را برای شاه تعریف کرد و اضافه نمود، چون دخترم همای، قبل از تولد عقد کرده پسر عموی خود بوده، لذا جسارت کرده و گفتم نه. اینک از قبله عالم تمنا دارم بر من اجازه فرمایند، دخترم را همچنان در اندرون نگاه دارم تا بلکه نام و نشانی از برادرزاده‌ام بیابم. سلطان جوان عصبانی شده از شنیدن جواب نه وزیر خود، فریاد کشید: مردک پیر شده‌ای و دیوانه، برو در خانه‌ات بنشین. یادم هست حدود بیست سال پیش بود که برادرت، به گفته پدرم، ترک شهر و دیار خود را کرد، تو که اصلاً از زنده و مرده بودن نورالدین خبری نداری، و اصلاً نمی‌دانی که او اگر زنده است ازدواج کرده یا نه، فرزندی دارد یا خیر، چگونه با این بهانه مسخره، جسارت کرده و جواب رد به خواستگاری من می‌دهی؟ برو همان طور که گفتم

در خانه‌ات بنشین، که اگر به پاس خدمات گذشته‌ات نبود، دستور می‌دادم هم الان، جلاد گردنت را بزنند.

و سلطان جوان نابخرد، بدون آنکه خدمات صادقانه چهل ساله شمس‌الدین و پدرش را در نظر بگیرد و بداند و بفهمد که امنیت و آرامش مملکتش، مرهون زحمات و کاردانی شمس‌الدین و پدرش بوده، بلافاصله و فقط به خاطر شنیدن کلمه نه، فرمان عزل شمس‌الدین را صادر، و به جایش سفره‌دار مخصوص دربار را به وزارت منصوب کرد. سفره‌دار پست فطرت بادمجان دور قاب چین هم، اولین حرفی که بعد از پوشیدن جامه وزارت در برابر سلطان زد این بود که، قربان به نظر جان نثار، برای اینکه شمس‌الدین پیر خرفت ادب شود، و برای اینکه مردم مصر، پشت سر حضرت سلطان نگویند، چرا شما این توهین را تحمل کرده و در مقام تلافی برنیامدید، حال که از مجازات شمس‌الدین نمک‌شناس صرف نظر فرموده‌اید، من جسارت کرده و پیشنهاد می‌نمایم، از آنجا که شما صاحب اختیار همه مردم سرزمین مصر، و بلکه کل عالم هستید، به تلافی آن اهانت، دختر این مرد جسور را، به پست‌ترین و فرومایه‌ترین آدم این سرزمین شوهر دهید که البته پدر و دختر، هر دو می‌دانند اگر از اوامر شما سرپیچی کنند، سرشان بر باد خواهد رفت.

سلطان دهن بین نابخرد، تا پیشنهاد سفره‌دار سابق و وزیر جدید خود را شنید خنده و حشیانه‌ای کرد و گفت: بد نگفتی ای وزیر، باید این

پیر خرفت را ادب کرد. حال که آن ابله حاضر نشد دخترک خود را، به حجله‌گاه سلطان سرزمین مصر بفرستد، باید دختر را روانه بیغوله پست‌ترین فرد این سرزمین نمود. خوب آیا تو وزیر عزیز ما، چنین آدمی را سراغ داری؟ که سفره دار شاید بد طینت پاسخ داد: البته که سراغ دارم، نکبت قوزی قربان، چه کسی بهتر و شایسته‌تر از نکبت قوزی در سراسر سرزمین مصر پیدا می‌شود؟! سلطان پرسید نکبت قوزی دیگر کیست؟ که از وزیر جدیدش پاسخ شنید: مردی گدا، گوژپشت شصت ساله‌ای که آب دهانش همیشه جاری است و بوی عفونت تن و دهانش، از ده قدمی مردمان را فراری می‌دهد. او فرزند غلام زنگباری است که هیچ کس حتی وی را به غلامی هم نمی‌پذیرد، البته نامش نعمت است. ولی به خاطر کثافت و عفونت، و نهایت زشت‌روئی و سیاهی‌اش، مردمان او را به جای نعمت قوزی، نکبت قوزی صدایش می‌زنند. او گاهگاهی به پشت در آشپزخانه دربار می‌آید و من پس مانده غذای فرّاشان دربار را به او می‌دهم. سلطان جوان نابخرد، خنده وحشیانه دیگری کرد و گفت: آفرین بر تو وزیر، هرچه زودتر ترتیب عروسی همای، دختر شمس‌الدین خیره سر و گستاخ را، با نکبت قوزی خودت بده و به همه بگو، این امر سلطان است. و اما اگر پدر و دختر اطاعت نکردند و تسلیم امر من سلطان سرزمین مصر نشدند، فرمان می‌دهم تا جلاد سر هر دوی ایشان را از تن جدا کند. ضمناً ما هم بدمان نمی‌آید در جشن عروسی نکبت قوزی با دخترک

زیباروی وزیر پیشین خود، که لقب ماه طلعت سرزمین فراغنه را گرفته است شرکت کنیم.

چون قصه بدینجا رسید، سلطان قصه شنو را خواب در بود و شهرزاد هم، خوشحال از اینکه باز هم سرش زیر تیغ جلاد نرفته و شاهد طلوع خورشید در بامدادی دیگر خواهد بود، دمی بیاسود.

پایان شب بیست و چهارم

واقایای ملک مقتدر نشسته بر تخت، و همسر والای شهرزاد بسیار خوشبخت. در دنباله داستان دیشب، معروض می‌دارم که:

سفره دار پست فطرت حسود بد طینت، خوشحال و خندان از بارگاه سلطان بیرون آمد و ابتدا فرّاشان خود را به دنبال نکبت قوزی فرستاد. هنوز ساعتی نگذشته بود که، مردی متعفن و کوتاه قد و گوژپشت و بسیار زشت رو را که، دندان هایش مانند دندان گراز از دهانش بیرون زده و ناخن هایش چون چنگال گریز و نگاهش چون ماده بیرهای خشمگین بود، به حضور وزیر جدید آوردند. وزیر خنده‌کنان گفت: نکبت، بالاخره خورشید اقبال طلوع کرد. باید روزی صد مرتبه دولّا شوی و پاهای مرا ببوسی، زیرا هم صاحب خانه شدی، هم مالک دو کیسه پر از سکه‌های زر، و هم شوهر زیباترین دختر، ملقب به ماه‌طلعت سرزمین مصر. و آنگاه تمام ماجرا را به تفصیل، برای نعمت قوزی و یا به قول خودش نکبت قوزی تعریف کرد که مرد زشت‌روی بدبوی گوژپشت، بعد از شنیدن آن مژده، با حالتی دیوانه وار، هم دائم می‌خندید و هم مدام روی پاهای وزیر لثیم می‌افتاد و آن را می‌بوسید.

چون وزیر می‌دانست اگر کسی را به در خانه شمس‌الدین بفرستد، محال است آن مرد باحشمت و وقار، به دربار آمده و به حضور او برسد، لذا خودش سوار بر اسبش شد و به در خانه شمس‌الدین رفت و او را صدا زد و امریه سلطان را به او ابلاغ کرد و در پایان گفت: دخترت را آماده کن که فردا شب، مراسم عقدکنان او با نعمت قوزی در حضور حضرت سلطان خواهد بود. ضمناً سلطان فرموده‌اند: در صورت تمرد از دستور ایشان، تو و دخترت را به دست جلاد بسپارم. بعد از گفتن آن سخنان، وزیر جدید، اسبش را همی زد و از جلوی سرای شمس‌الدین معزول دور شد. شمس‌الدین، در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود و بر عمر تلف کرده خود در دربار تأسف می‌خورد و همچنان به وزیر نالایق جدید، و سفره دار دیروز دربار، که همیشه تا کمر مقابلش خم می‌شد نگاه می‌کرد، با صدای بلند این بیت را می‌خواند که:

من از روئیدن خار سر دیوار دانستم

که ناکس کس نمی‌گردد از این بالانشتن‌ها

شمس‌الدین، بعد از آنکه وزیر جدید اهرمن خو دور شد، بر سکوی در سرای خود نشست و چهره را در میان دو دست گرفت و آرنج دستان خویش بر زانو نهاد و بنای گریستن را گذاشت همای نگران از غیبت طولانی پدر، از اتاق بیرون آمد و وی را در چنان حال و وضعی دید. همای از مشاهده آن وضع، آشفته و پریشان شد و خودش را به بالای سر پدر رسانید و علت اندوه و اشک ریختنش را پرسید، شمس‌الدین

هم تمام ماجرا را- از ابتدای خواستگاری کردن سلطان و جواب رد شنیدنش، و همین‌طور ماجرای آن مرد گوژپشت متعفن سیاه‌کریه المنظر- را، برای دخترش تعریف کرد و اضافه نمود: تا وقتی در دربار بودم، گاه‌گاهی این مرد زشت و شوم را می‌دیدم که برای کاسه‌ای آش و بشقاب‌های چلو به در آشپزخانه دربار می‌آمد و چون گدایان می‌نشست. حال چگونه رضایت دهم که تو دسته گل را فردا، به خانه این دیو بفرستند؛ به خصوص آنکه همگان می‌گویند و برگفته خود هم اصرار می‌ورزند که، نکبت قوزی با عفريتان هم سر و سَری دارد.

همای زیبای نور چشم پدر، بدون آنکه اخمی به چهره و یا خمی به ابرو بیاورد، پرسید: حال پدر جان تصمیم شما چیست؟ که شمس‌الدین با غصه فراوان پاسخ داد: چاره‌ای نیست جز این‌که امشب تو و خودم را بکشم، که مردن با شرافت، بهتر از تن دادن به این ذلت است. همای باز هم با همان تهوّر و شهامت پاسخ داد: اول آنکه من از مردن نمی‌ترسم، دوم آنکه چون مراقب از تولدم، به کابین پسر عمویم درآورده‌اید، محال است که جز او مردی را پذیرفته و به خلوت خود راه دهم. پس اگر قرار باشد سرم زیر تیغ جلاذ برود، چه بهتر که با دست شما بمیرم. اما شما می‌خواهید مرتکب دو گناه شوید، اول آنکه دیگری را بکشید و دوم خودتان را، و این دو گناه را به این خاطر می‌خواهید انجام دهید که از شدت پریشانی، لطف حق را فراموش کرده و در رحمت خدا را به روی خود بسته می‌بینید. شما که در سراسر عمر غیر از رنجاندن برادر که

آنهم از سر عمد نبوده، مرتکب هیچ اشتباهی نشده‌اید، چرا رو به درگاه خدای بزرگ نمی‌آورید و از او نمی‌خواهید، گره از کار فرو بسته ما باز کند؟! پدر جان از اکنون که اول شب است، تا فردا ظهر که باید یا نکبت قوزی بیاید و یا دژخیم، هزاران ثانیه است و هر ثانیه ممکن است هزاران اتفاق بیفتد. پدر جان! اجرای تصمیم خود را بگذارید برای دقیقه آخر که از دربار به دنبال من خواهند آمد، اکنون هر کدام به اتاق خود می‌رویم و با خدای خود به راز و نیاز می‌پردازیم، اگر پاسخ شنیدیم، این شما و آن شمشیر بران، و این هم گردن من.

و اما ای ملک جوان بخت، پدر و دختر هر کدام جدا جدا، دست به آسمان بلند کرده خدا خدا گفتند، هم مصلحتش را شکر گذاشتند و هم حکمتش را ستودند. آن دعای همراه با تضرع، و آن توکل از روی اخلاص، آنقدر ادامه یافت تا هر دو بر آستان در اتاق هایشان به خواب رفتند و هر دو هم در یک آن، نزدیک سحر، در حالت خواب و بیداری، در زیر نور ماه شمایل فرشته‌ای را دیدند که با صوتی دلنشین و نوایی روح‌بخش می‌گفت: شما که توکلتان بر خدای بزرگ است، از دسیسه سفره دار لثیم و از حضور گوژپشت کریه نترسید و از گام نهادن در آن راه نهراسید، که خداوند رحمان و رحیم، حافظ بندگان نیک پندار و راست گفتار و درست کردار خویش است. اصلاً پاسخ منفی نداده و فردا هم بروید، که در آنجا خداوند نگاهتان خواهد داشت.

شمس‌الدین و همای، هر دو بعد از پایان یافتن سخنان فرشته و

پروازش به آسمان‌ها، که هر دو یک رویا را در حالت خواب دیده بودند از جا پریدند و به سوی هم دویدند و هر دو در یک آن، یک جمله را از دهان خارج کردند که هر دو صوت در فضا به هم آمیخت، و آن دو جمله این بود: «پدر شنیدی فرشته چه گفت»، «دخترم شنیدی فرشته چه گفت».

صبح شد و خورشید دمید، پدر و دختر تسلیم امر حق شده، خود را آماده کردند. فرآشان دربار به همراه تعدادی از کنیزکان و مشاطه‌گران، در حالی که آن‌ها گوژپشت یعنی نکبت قوزی را به زور سوار بر اسبش کرده بودند، با ساز و دهل به در خانه امیر شمس‌الدین آمدند تا ابتدا همای را به گرمابه بَرند و سپس به مشاطه‌خانه برای آرایش فرستند و در آخر بر سر سفره عقد بنشانند و به کابین گوژپشت کربه المنظری، به نام نکبت قوزی درآورند، که اسب هم از سواری دادن به آن مرد متعفن، مشمژ شده بود. همای سر و روی پدر را غرق بوسه کرد و خندان گفت: «پدر، یادت هست فرشته چه گفت؟» و شمس‌الدین امیدوار و مطمئن به لطف و مرحمت حضرت حق هم از روی رضامندی سرش را تکان داد. همای در کجاوه مخصوص نشست، ندیمه‌های متملق درباری و مشاطه‌گران چیره‌دست هم به دنبالش به حرکت درآمدند. قوزی سیاه کربه‌المنظر ناشیانه بر اسب نشسته، از جلو می‌رفت و همای درون کجاوه هم زیر لب زمزمه می‌کرد:

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
 باز آید و برهاندم از بند ملامت
 خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
 تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
 فریاد که از شش جهتم راه ببستند
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
 امروز که در دست توأم مرحمتی کن

فردا که شوم خاک، چه سود اشک ندامت
 و اما فرشته‌ای که سحرگاه آن روز، از آسمان بر صحن حیاط امیر
 شمس‌الدین نازل شده بود و آن پیام امیدوارکننده را به پدر و دختر داده
 بود، وقتی در آسمان‌ها به جمع دیگر فرشتگان و پریان پیوست،
 ماجرای دعا و ندبه و استغاثه هما و پدرش، و درخواست از حضرت
 ربوبی را برای ایشان باز گفت و اضافه کرد: چون خواست و اراده
 حضرت پرودگار، حتماً نجات این دختر پاکدامن زیبا روی است، باید
 حتماً دست به کار شویم. در این موقع یکی دیگر از پریان گفت: من
 مکان پسر عموی آن دختر را می‌دانم که من هم شبی ناظر بودم که
 عموزاده این دختر، درحالی‌که دستور قتلش را پادشاه ظالم سرزمین
 بین‌النهرین صادر کرده بود، بر سرگور مادر و پدر و پدر بزرگش
 می‌گریست و از درگاه خدا تقاضای یاری و کمک می‌کرد. و آنجا بود که
 به اراده حضرت حق، مرد خادم گورستان به کمکش رفت، و الان آن

پسر، یا همان همایون در لباس چوپانان به همراه گله‌گوسفند در دامنه کوه‌های شمالی سرزمین بین‌النهرین رو به سوی سرزمین مصر دارد. حال ما همگی با هم، به کمک این دو عموزاده برخوایم خاست، که خواست خداوند کریم، باطل شدن کید سیه‌کاران است.

هنوز صحبت‌های فرشتگان در آسمان‌ها درباره هما و همایون به پایان نرسیده بود که چوپان گله‌گوسفند قصه ما، در دامنه کوه‌های شمالی سرزمین بین‌النهرین خود را با کاروانی روبه‌رو دید. صاحب کاروان همایون را صدا زد و گفت: آیا این گوسفندان متعلق به خود توست؟ و چون پاسخ مثبت شنید پرسید: آیا حاضری تمامشان را به من بفروشی، و اگر حاضری قیمتش چیست؟ و چون همایون اعلام رضایت کرد و گفت این گوسفندان را به یک هزار دینار زر سرخ خریده‌ام هر چه شما بدهید راضی‌ام، صاحب کاروان دو هزار دینار زر سرخ به همایون داد و نوشته‌ای از او گرفت و گله‌گوسفندان را با خود برد. همایون هم که دلش به شور افتاده و می‌خواست هر چه زودتر خود را به سرزمین مصر رسانده و به دیدار عمویش برود، با خوشحالی تمام کیسه‌های زر را زیر سر خود نهاد تا ساعتی استراحت کند و بعد به آبادی نزدیک آن دامنه برود و اسبی بخرد و با سرعت مسیرش را ادامه دهد.

همایون تا چشم بر هم گذاشت، خوابش برد و در حالت خواب خود را در حال پرواز دید، و چون چشم گشود و از خواب بیدار شد، خود را در مقابل گرمابه‌ای یافت. مات و حیران اما خوشحال و شادان رو به

جانب گرمابه گذاشت تا برود و سر و تن بشوید و سر موی آراسته کند و بعد به جانب سرزمین مصر حرکت کند، غافل از آنکه پریان او را در یک چشم بر هم زدن از شمال سرزمین بین‌النهرین به پایتخت کشور مصر آورده بودند.

چون همایون وارد حمام شد، با تعجب دید که صاحب گرمابه در برابرش تعظیمی کرد و پرسید: پس چرا جناب داماد تنها تشریف آورده‌اند، همراهان شما کجا هستند و بدون آنکه منتظر جواب بماند بلافاصله دستور داد تا سلمانی و دلاکان مخصوص، به او پرداختند و به آرایش و پیرایش و شست و شو و نظافت او مشغول شدند. در همان موقع یکی از دلاکان که محو جمال و برازندگی اندام و موزونی قامت همایون شده بود، به زیر آواز زد و این ابیات را در فضای گرم گرمابه خواند:

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد

در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

هنوز آواز خوش مرد دلاک به پایان نرسیده بود که گوژپشت متعفن کریه المنظر وارد صحن گرمابه شد، ناگهان کارکنان حمام با دیدن او فریاد برآوردند: باز هم سر و کله نکبت قوزی پیدا شد، امروز هم که گرمابه اختصاص به داماد چون دسته گل دربار دارد، این کثافت دست

از سر ما بر نمی‌دارد، و در آن میان یکی از دلاکان گفت: پیشنهاد می‌کنم هم اکنون دست و پایش را بگیریم و این کتافت بد بو را، به چاه آب خانه، یا مستراح حمام بیندازیم زیرا الان از هر سو که باد می‌وزد، بوی عفونت این کریمه‌المنظر لعنت شده را می‌آورد، و آن‌گاه تمام دلاکان، برای لحظه‌ای دست از شست و شوی همایون برداشتند و دست و پای نعمت قوزی، یا همان بهتر است بگویم دست و پای نکبت قوزی را گرفتند و او را به طرف چاه آب خانه، یا مستراح حمام بردند و چون نعمت قوزی فریاد کشید: شما چگونه جرئت می‌کنید که با داماد مخصوص دربار اینگونه رفتار نمایید، تمام دلاکان زدند زیر خنده و یک صدا گفتند: چه غلط‌های زیادی، زودتر باید کارش را بسازیم، زیرا می‌ترسیم خودش را فردا جای سلطان این سرزمین هم جا بزند. و آنگاه بود که آن موجود متعفن زشت رو را، با سر به چاه آب خانه حمام انداختند و به نزد همایون برگشتند و با عذرخواهی به ادامه خدمتش پرداختند، و چون کار اصلاح و پیرایش و نظافت و آرایش همایون به پایان رسید، در سرینۀ حمام، لباس برازنده دامادی را بر تن وی کردند و رامشگران و خنیاگران نیز بیرون گرمابه بنای نواختن را نهادند. و چون دلاکان همایون را نمی‌شناختند و قبلاً ندیده بودند، به تصوّر اینکه داماد حقیقی اوست، هلهله کنان او را تا بیرون گرمابه هدایت کردند، یک لحظه فرّاشان و درباریان و همراهان هم ماتشان برد، ولی چون همایون دست در کیسه‌های زر ستانده از خریدار گله کرد و سگه‌های زر را بر

سر و روی همه ریخت آنها به جمع کردن سگه‌ها مشغول شدند و رامشگران هم سگه طلا در مشت بنای نواختن کردند، و این ابیات را با هم و یک صدا خواندند:

گر گویمت که سروی، سرو این چنین نباشد

گر گویمت که ماهی، مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی

صورت بدین شگفتی در کفر و دین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی

حقاً اگر دهانش این انگبین نباشد

آنچنان ولوله‌ای در جمعیت افتاد و به قدری آن جمع حاضر، محو جمال همایون شدند که در یک لحظه، به خواست پروردگار، همایون را از گرمابه تا در خانه بردند. از آنجا که مرد سفره دار سابق دربار، و یا وزیر نالایق دسیسه کار، نمی‌خواست تا همگان پی به نقشه رذیلانه‌اش ببرند، و مرد روحانی هم که برای خواندن خطبه عقد، در اتاق مخصوص نشسته بود، نمی‌دانست که زوج کیست و کدامست، به محض این‌که همایون وارد اتاق شد، مرد روحانی، بنای خواندن خطبه عقد را گذاشت همای نیز که گوئی، فرشتگان فرمان بله گفتنش را داده بودند، بله را در همان مرتبه اول گفت و شهود عقد هم، شادی کنان به صحت مراسم عقد را تأیید کردند و عروس و داماد را دست به دست هم دادند و همای و همایون را با سرعت به حجله فرستادند. رامشگران

هم‌چنان نواختند و آشپزان پختند و مهمانان نوشیدند و خوردند و سفره‌دار ابله یا وزیر احمق هم که به خواست خدا قدری دیر رسید، وقتی شنید عروس و داماد به حجله رفتند خود را دوان دوان به دربار رسانید و به سلطان گفت: قربان مژده که نکبت قوزی دختر شمس‌الدین معزول را تصاحب کرد.

و اما بشنوید از امیر شمس‌الدین که شب زفاف دخترش همای با برادرزاده‌اش همایون را در بیم و امید و خوف و رجا گذرانید. از یکسو به اجابت دعایش ایمان داشت و از سوی دیگر از دسیسه‌ی وزیر جدید بیمناک بود. به هر صورت آن شب را که گوئی بر او ده هزار سال گذشت، به صبح رسانید و هنوز دقایقی از دمیدن آفتاب نگذشته بود که به در سرائی که وزیر جدید برای شب دامادی نکبت قوزی تدارک دیده و آراسته بود رفت. در ایوان سرا، جوانی برازنده و خوش‌سیما را دید که دست به آسمان بلند کرده و شکر خدا می‌گفت. شمس‌الدین چند قدمی جلو رفت که همایون پیش آمد و در برابرش تعظیمی کرد و بازوبند خود را بگشود و دست نوشته‌ی مرحوم پدرش نورالدین را بیرون آورد و دو دستی تقدیم عمومی گرانمایه خود کرد. شمس‌الدین نامه را خواند و اشک شادی بر چهره‌اش غلطید و فریاد شمع از گلویش بیرون جهید. او نیز شگفت‌زده از قدرت پروردگار، دست به آسمان بلند کرد و بعد از شکر و حمد بسیار برادرزاده‌اش را در آغوش گرفت و او را غرق بوسه نمود و گفت: ای نور چشم، با من بیا که باید مدتی تو را در

گوشه‌ای پنهان دارم، زیرا اگر سفره دار احمق بیاید و تو را به جای آن گوژپشت احدب ببیند هر لحظه ممکن است دستور دهد تا گردنت را به فرمان سلطان جدید بزنند. سپس شمس‌الدین دخترش همای را از اندرون و حجله‌گاه صدا زد و به او آموخت، اگر آمدند و پرسیدند داماد کجاست، اظهار بی‌اطلاعی کن و بگو، چون صبح برخاستم همسرم رفته بود.

امیر شمس‌الدین دست همایون-برادرزاده‌اش را گرفت و او را به سرعت همراه خود برد. چند دقیقه‌ای از رفتن برادرزاده و عمو نگذشته بود که مرد سفره دار ابله وزیر شده، با عده‌ای از همراهان به در سرای آمد و بانگ برداشت: آقا نعمت داماد، به جای آنکه صبح اول وقت، تو به پابوس وزیر بیائی، ما برای تبریک حضورت آمده‌ایم، هر چند شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست، اما ردا بر دوش بینداز، دستار بر سر بگذار و از حجله بیرون آی، امیدواریم قوز پشتت برطرف و قامتت راست شده باشد. که همای حجاب بر چهره انداخت و به ایوان درآمد و سلامی داد و گفت: همسرم ساعتی است از اندرون بیرون آمده و نمی‌دانم کجا رفته و غیبت یک ساعته‌اش مرا هم نگران کرده است. وزیر جدید متعجب از غیبت نعمت در حیاط ایستاده بود که مردی از همراهان گفت: قربان از حسن اتفاق، دیروز عصر وقتی داماد از حمام بیرون آمد، قوز پشتش برطرف و قامتش راست شده بود، اصلاً نشانی از زشتی صورت هم بر چهره‌اش نبود. گرمابه معجزه کرد، زیرا داماد به

سیاهی زغال به درون رفت و چون برف سفید بیرون آمد. خمیده قد داخل و راست قامت بیرون شد، بد بوی درون خزینه شد و خوشبوی چون یاس از آب بیرون آمد، و فاصله میان گرمابه تا سر سفره عقد را هم، بر سر ما دمادم سکه‌های زر پاشید. که ناگهان نعره‌وزیر جدید به آسمان بلند شد که احمق ساکت، حتماً دسیسه‌ای در کار است و دست شمس‌الدین معزول و ایادی اش در میان است. این یک توطئه است، هر چه زودتر مرا به گرمابه ببرید!

چون قصه به اینجا رسید باز هم مانند بیست و پنج شب گذشته، سلطان را خواب در ربود و شهرزاد هم آسوده از تیغ جلاد بیاسود.

پایان شب بیست و پنجم

واقای ملک با تدبیر و هوشیار و ای سرور خوشبخت و کامکار، در دنباله داستان و عرایض دیشبم، اکنون با اجازه ادامه می‌دهم که: چون وزیر به در گرمابه رسید و سراغ صاحب گرمابه را گرفت، گفتند تا یک ساعت دیگر می‌آید، زیرا برای انجام کاری رفته و حتماً برمی‌گردد. وزیر دلاکان و سلمانی را احضار کرد و ایشان، تمام ماجرا را برایش تعریف کردند، وزیر خود از اسب پیاده شد و دوان دوان به سر چاه آب خانه رفت و فریاد کشید: هر چه زودتر این نعمت بخت برگشته را از چاه بیرون بکشید، و چون نعش متعفن نکبت قوزی را که در چاه فاضلاب خفه شده بود بیرون کشیدند، وزیر جدید آهی کشید و با صدای بلند این بیت را خواند:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد

و سپس خطاب به جنازه ادامه داد: کاش زبانم بریده می‌شد و پیشنهاد دامادی تو را به سلطان نمی‌دادم، که تو داماد بدبخت، گرفتار بیداد دشمنی سرسخت شدی و در حالی که فریاد کشان می‌گفت: هر

وقت این مردک گرمابه دار احمق از هر گورستانی که رفته برگشت، او را به حضور من بیاورید، از حاضران پرسید راستی اسم این مرد گرمابه دار جسور چیست؟ که پاسخ شنید: نعمان قربان، نعمان، و بعد زیر لب گفت یک آقا نعمانی بسازم که قصه‌اش را قرن‌ها مردم برای هم بگویند، چون دستور خواهم داد زبانش را از حلقش درآورند؛ زبانی که دستور داد، نعمت بدبخت را با سر، به چاه آب‌خانه بیندازند.

با اجازه، وزیر عصبانی و از کوره دررفته را در این حالت رها کرده و حضورتان معروض می‌دارم.

پادشاه پیر سرزمین سودان، وقتی شنید سلطان سرزمین مصر که دوست دیرین و یار قدیمش بود از دنیا رفته و پسرش بر جای او بر تخت نشسته، برای آنکه مراتب ارادت و دوستی خود را به سلطان جدید اعلام نماید، نامه‌ای نوشت و آن نامه را با هدایای بسیار، به وسیله هیئتی که سرکرده و رئیس آن یکی از سردارانش به نام نعمان بود، به دربار مصر گسیل داشت. نامه‌ای که متن آن این چنین بود: «خدمت سلطان جدید سرزمین مصر، که رحمت فراوان خدا نثار روح پدر بزرگوار و در گذشته‌اش باد. ما سلطان سرزمین سودان، کماکان چون گذشته مراتب ارادت و اطاعت و فرمانبرداری خود را، به پیشگاه سلطان با اقتدار سرزمین فراعنه اعلام داشته و برای خود افتخاری بزرگ می‌دانیم اگر آن سلطان نیکوسیرت همایون طلعت، سمانه دختر ما را به همسری خود قبول کند، و از آنجا که من نیز اولاد پسر و ولیعهد

ندارم، بعد از مرگم کشورهای مصر و سودان، هر دو مطیع فرمان آن سلطان بزرگوار و ملکه سمانه خواهد بود. کافی است که حضرت سلطانی مراتب قبولی خود را به رسول مخصوص ما نعمان اعلام دارد.»

از بخت بد، نعمان رسول، موقعی با همراهان خود به بارگاه وزیر دربار سرزمین مصر وارد شد، که وزیر خشمگین در حالیکه دو دست به کمر زده بود، در صحن تالار قصر وزارت خود قدم می‌زد و منتظر آمدن نعمان گرمابه‌دار بود، که حاجب مخصوص وارد شد تعظیمی کرد و گفت: قربان مردی به نام نعمان که همراهان بی‌شماری دارد، با هدایای بسیار رخصت حضور می‌طلبند و می‌خواهد ساعتی در خدمت وزیر اعظم باشد که مردک ابله سفره دار دیروزی فریاد کشید، نعمان غلط می‌کند، هدایایش را توی سرش بزنید و به جای آنکه به حضور من بیاوریدش، دستور بدهید دژخیم زبانش را از حلقوم درآورد. تمام همراهانش را هم به چوب ببندید. و سپس ادامه داد، این مردک جسور نادان خیال می‌کند من به این راحتی‌ها از خون آن نعمت قوزی بدبخت خواهم گذشت.

و اما ای ملک جوان بخت، از آنجا که هنگام خشم سلاطین و عصبانیت وزرا و امرا، خادمین همیشه به جای کلاه آوردن، می‌روند و سر می‌آورند، حاجب مخصوص بارگاه وزارت هم از ترس آنکه آتش خشم وزیر به دامان خودش نیفتد، به سرعت برق دستور وزیر را اجرا کرد و هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود، که نماینده تام‌الاختیار و رسول

صاحب اعتبار پادشاه سرزمین سودان، زبان بریده به گوشه‌ای افتاده بود و همراهانش، غیر یکی از دو نفر که موفق به فرار از دست مأموران بارگاه وزیر شده، زیر ضربات چوب و چماق بودند.

و اما آن دو نفر که موفق به فرار از دست مأموران وزیر جدید شدند، شتابان خود را به دروازه قصر سلطان رسانیدند و در حالی که صدای فریادشان به آسمان بلند بود، نعره می‌کشیدند مگر گناه ما چه بود؟ چرا زبان فرستاده مخصوص سلطان سرزمین سودان را بریدید؟ چرا یاران ما را زیر ضربات شلاق گرفته‌اید؟ ای سلطان سرزمین فراغنه، خودت بگو چه خطائی از ما سر زده و چه گناهی مرتکب شده‌ایم؟

پادشاه جوان، مات و حیران با پای پیاده به عمارت وزارت دربار به همراهی شاکیان رفت و چون قدم در تالار عمارت گذاشت، وزیر ناشی نابخرد که پی به خطای بزرگش برده بود، خود را روی پاهای سلطان انداخت و بنای گریه و زاری و التماس را گذاشت و سلطان جدید و جوان هم، از ماجرا باخبر شد و بدون درنگ و معطلی دستور داد که در جلوی چشمان نعمان رسول، زبان وزیر ناشی و نابخرد را از حلقوم درآوردند و جلوی پایش انداختند. نعمان، رسول زبان بریده، در همان حال زار، رقعہ نوشته شده سلطان سرزمین سودان را به پادشاه داد، که پادشاه سرزمین مصر، بعد از خواندن آن نامه آهی از نهاد خود بیرون آورد و پزشکان دربار را برای معالجه رسول کشور سودان احضار کرد. اما چه فایده که نه سخن گفته شده به دهان برمی‌گردد و نه زبان بریده

شده مجدداً به حلقوم می‌چسبید. سلطان سرزمین مصر بعد از قدری که در تالار و عمارت مخصوص وزارت دربار خود قدم زد، ناگهان فریاد کشید هر چه زودتر شمس‌الدین را نزد ما بیاورید.

هنوز ساعتی نگذشته بود که مأموران شمس‌الدین را کت بسته به حضور سلطان آوردند. پادشاه با دیدن آن وضع، دیوانه وار نعره دیگری کشید و خطاب به مأمورانی که شمس‌الدین را با آن وضع به حضورش آورده بودند، گفت: احمق‌ها کی به شما دستور داد که دست‌های این مرد محترم را از پشت ببندید؟ و بعد خود با دستان خویش، بند از دست‌های امیر شمس‌الدین گشود و در حالی که سر و روی امیر شمس‌الدین را غرق بوسه می‌کرد گفت: ای مرد با تجربه بزرگوار، ما به خاطر تصمیم عجولانه خود از تو معذرت می‌خواهیم، البته تو هم که نمی‌خواستی دخترت را به زنی ما بدهی، با آن تجربه‌ات می‌توانستی جواب نه را زیرکانه و با مدارا بدهی، نه اینکه تو روی ما بایستی و بگویی، من دختر به تو نمی‌دهم. خدای ناکرده ما پادشاه سرزمین مصر و جانشین فراغنه‌ای هستیم که ادعای خدائی در این سرزمین می‌کردند. به هر صورت از هم الان مثل سابق تو وزیر اعظم سرزمین مصر و مورد احترام و وثوق کامل ما هستی. به هر شکل که می‌دانی، ولی هر چه سریعتر، ترتیب سفر فوری ما را به سرزمین سودان بده، زیرا ما باید شخصاً برای عذر خواهی به دربار سلطان آن سرزمین برویم. ضمناً هدایائی را که همراه ما می‌فرستی باید چشمگیر و درخور توجه و بسیار

نفیس باشد. صبح روز بعد، کاروانی عظیم و با شوکت بسیار، موکب همایونی سلطان سرزمین مصر را به سوی کشور سودان همراهی می‌کرد، و در میان کاروان کجاوه‌ای بود که در آن کجاوه نعمان رسول زبان بریده با تن رنجور خوابیده بود. کاروان سلطانی به سرزمین سودان رسید که سواران زبده، خبر سفر سلطان سرزمین مصر را به دربار سودان، به اطلاع پادشاه آن کشور رساندند. پادشاه و دخترش به همراهی سرداران و امیران و وزیران تا سه منزل به استقبال پادشاه مصر آمدند. سفر سریع و پرشتاب سلطان و عذرخواهی همراه با فروتنی شاه جوان سرزمین مصر باعث آن شد که پادشاه سرزمین سودان هنگام خیر مقدم این ابیات را بخواند،

دیدار تو حلّ مشکلات است

صبر از تو خلاف ممکنات است

دیسباجه صورت بدیعت

عنوان کمال حسن ذات است

لب‌های تو خضر اگر بدیدی

گفتی لب چشمه حیات است

زهر از قبل تو نوش داروست

فحش از دهن تو طیبیات است

آخر نگاهی به سوی ماکن

کاین دولت حسن را زکات است

بعد از خواندن آن ابیات، پادشاه پیر و سالمند سرزمین سودان، دست در گردن سلطان جوان سرزمین مصر انداخت و یکدیگر را سخت در آغوش فشردند. از بدو ورود سلطان مصر، تا یک هفته، سراسر سرزمین سودان، مرکز جشن و چراغانی و محل سور و مهمانی بود. در طول هفته اول مراسم عقد و عروسی سلطان سرزمین مصر، با سمانه دختر پادشاه کشور سودان، با شوکت و حشمت بسیار برگزار شد و در پایان هفته دوم، پادشاه سرزمین سودان، با بدرقه رسمی و مراسمی باشکوه‌تر از مراسم استقبال، دختر و دامادش را راهی سرزمین مصر نمود چون کاروان به سرزمین مصر رسید، یک هفته هم در آنجا مراسم جشن و سرور و شادی و چراغانی به خاطر عروسی سلطان سعید مصری با ملکه سمانه سودانی برگزار بود.

چون خبر مراجعت سلطان سرزمین مصر، به همراه عروس زیبای سودانی، یعنی سمانه به وسیله زبده سواران، سه روز زودتر از ورود سلطان به امیر شمس‌الدین وزیر اعظم رسید، وزیر دستور داد تمام شهرهای مسیر راه سلطان را آذین بستند و چراغانی کردند. چون شاه داماد و عروس به پایتخت رسیدند، خنیاگران نواختند و سرود خوانان خواندند و پسران پایکوبی کردند و دخترکان مسیر ایشان را گل افشاندند، و تا دروازه شهر، همای و همایون به همراه امیر شمس‌الدین و همراهان بسیار به پیشواز رفتند و زمین ادب بوسیدند و شرف حضور یافتند. امیر شمس‌الدین همان جا به معرفی همایون، نزد سلطان پرداخت و سلطان نیز همایون را آنچنان که شایسته بود بنواخت که

همای نیز ندیمه مخصوص سمانه، ملکه مصر گردید. بعد از یک هفته امیر شمس‌الدین دست همایون را گرفت و به بارگاه سلطان برد و بعد ادای احترام این دو بیت را خواند که:

کسی که روی تو بیند، نگه به کس نکند

ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

درین روش که تویی پیش هر که باز آئی

گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند

و سپس ادامه داد: بزرگواری سلطان در آن حد بود که جسارت مرا نادیده گرفت و خلعت وزارت را دوباره بر قامت من که عمر خود را در راه خدمت به این خاندان صرف کرده‌ام پوشاند. اما ای سرور شایسته و ای رهبر بایسته، باید بدانید که عمر من به پایان رسیده و چراغ زندگی‌ام سوسو زنان گشته است و کار وزارت دربار عظیمی چون دربار پسر شوکت سرزمین مصر، نیروی جوان و عزم متین و رأی وزین می‌خواهد. اینک من خدمتگزار، برادر زاده خود که وزیرزاده‌ای دانشمند و جوانی اندیشمند است را حضورتان معرفی کرده و خود من هم تا زنده هستم در زیر سایه شما و در خدمت این جوان شایسته از خدمت و مشاوره و رایزنی کوتاهی نخواهم کرد.

چون سلطان پیشنهاد شمس‌الدین را پذیرفت، همان روز همایون، به عنوان وزیر اعظم دربار مصر به همگان معرفی شد و سیل تبریک و تهنیت به جانبش روان گشت. از جمله همای دختر دانا و هوشمند شمس‌الدین و همسر فهمیده همایون وزیر نیز، همان گونه که عرض

کردم ندیمهٔ مخصوص سمانه ملکه سرزمین فراغنه شد. هنوز چند ماهی از صدارت و وزارت همایون نگذشته بود که، امیر شمس‌الدین از دنیا رفت و برای دخترش همای، سی هزار دینار زر سرخ و سی باغ پر از میوه و سه مزرعه حاصل خیز به ارث گذاشت.

بعد از مراسم چهلم درگذشت امیر شمس‌الدین، روزی از روزها همای به همایون گفت: شنیده‌ای که سالیانی حدود بیست سال پیش، بین دو برادر به خاطر میزان مهریهٔ فرضی دختر برادر بزرگتر، اختلاف در گرفت و برادر کوچکتر قهر کرد و ترک دیار خود نمود؟ اکنون من، دختر آن برادر بزرگتر، تمام ارثیه خود، که به همان میزان سی هزار دینار زر سرخ و سی باغ و سه مزرعه می‌باشد را به تو که شوهر گرانقدر و پسر عموی ارزشمندم و فرزند آن برادر کوچکتر هستی می‌بخشم.

و باز هم از عجایب روزگار آنکه سمانه و همای نیز در یک زمان از شوهران خود باردار شدند. سمانه دختر پادشاه سودان برای همسرش سلطان سرزمین مصر پسری به دنیا آورد که نام فرزند را فاروق گذاشته و همای نیز دختری زیباتر از خود را برای همایون زائید که نام او را فروغ نهادند. جالب آنکه وقتی سلطان سرزمین مصر، به دیدار همسر همایون آمد و فروغ نوزاد را در آغوش گرفت، گفت: من از هم اکنون دختری فروغ را برای پسرم فاروق خواستگاری می‌کنم به شرطی که تو مانند عمویت شمس‌الدین مرحوم مهریه سنگین نخواهی که من ناگزیر به قهر کردن و ترک دیار و سرزمین خود بشوم. فروغ و فاروق با هم بزرگ شدند و سال‌ها به سرعت برق گذشت. آری بیست و پنج سال که

گوئی آن ربع قرن، فقط ربع ساعتی بود و سلطان سرزمین مصر هنوز در قید حیات بود که فاروق را به جای خود بر تخت سلطنت نشانند و فروغ نیز ملکه سرزمین مصر شد. لازم است اضافه کنم در آن موقع، فروغ و فاروق نیز صاحب پسری چهار ساله بودند، که اگر مردمان سرزمین مصر اکنون تاریخ سی قرن پیش مملکت خویش را ورق بزنند، به نام پادشاهی برمی‌خورند که فؤاد دوّم نام داشت و فرزند فروغ و فاروق و نوه همای و همایون و نبیره نورالدین و شمس‌الدین بود؛ شمس‌الدینی که بر سر در عمارتش، این سه بیت را نوشته و حک کرده که تا قرن‌ها باقی بود:

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم

تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

دگان معرفت به دو جو پر بها کنیم

سیم دغل خجالت و بد نامی آورد

خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

و چون قصّه به پایان رسید، هم سلطان را خواب در ربود و هم داستان نورالدین و شمس‌الدین به پایان رسید. و هم شهرزاد لختی در اندیشه ماند که فردا شب سلطان خویش چه قصّه‌ای را ساز کند.

پایان شب بیست و ششم

قصه شایان مصری

و اما ای ملک جوانبخت و ای سلطان شهرة آفاق، داستانی را که از امشب افتخار تعریفش را برای شما سرور شایسته‌ام دارم، داستان شیرین شایان مصری است. که آغاز و ابتدای داستان این‌گونه است:

در سرزمین تاریخی مصر، بازرگانی بسیار ثروتمند زندگی می‌کرد که در کار تجارت سنگ‌های قیمتی و جواهرات گرانبها مشغول بود. او بهترین نوع فیروزه خراسان و یاقوت کشمیری و لعل بدخشان و عقیق یمانی و زمرد شامی و الماس آفریقایی، و انواع طلاها را همیشه در حجره خود داشت. اسمش یونس بود و در سرزمین مصر، بین تجار سرشناس و جواهرفروشان بنام، به یونس گوهری معروف بود. یونس اصل و نسبش به مردم سرزمین مراکش می‌رسید، که در دوران جوانی به مصر کوچ کرده و فقط و فقط، یک پسر جوان شانزده ساله بسیار مؤدب و مهربان و شایسته به نام شایان داشت، که دوستان و اطرافیان، او را شایان مصری صدا می‌زدند.

یونس گذشته از آنکه سرپرستی بسیاری از خانواده‌های فقیز را عهده‌دار بود، به پرندگان کوچک و بی‌آزار مانند کبوتر، گنجشک، کبک، سار و زاغ خیلی علاقه داشت و همیشه در حیاط خانه‌اش، هزاران هزار از این نوع پرندگان زندگی می‌کرده و دانه می‌خوردند. در روزهای تعطیل کار یونس این بود که به صحرا می‌رفت و اگر در آسمان، می‌دید که باز، شاهین، کرکس و عقابی قصد شکار کردن پرنده‌ای ضعیف و کوچک را دارد، با تیر و کمان خود آن پرنده شکارچی را می‌زد و جان پرندگان خُرد و بی‌دفاع را نجات می‌داد و گاهی فضای خانه یونس گوهری چنان از آواز بلبلان و قناری‌ها و گنجشک‌ها آکنده می‌شد، که مردم کوچه و بازار، برای شنیدن آواز آن پرندگان مدت‌ها وقت صرف می‌کردند و پشت دیوار حیاط خانه‌اش می‌ایستادند. بدون اغراق باید بگویم که صدها کودک یتیم و صدها هزار پرنده مختلف، در سایه مواظبت و مراقبت یونس گوهری، زندگی راحت و امنی داشتند. یونس گوهری در تربیت تنها فرزند پسرش هم، از هیچ کوششی فروگذار نکرده و آموزگاران مختلف، انواع علوم عصر و هنرهای زمان را به او آموخته بودند؛ از جمله اینکه او هر روز، شایان را با خود به حجره‌اش در بازار جواهرفروشان شهر می‌برد و در کنار خود می‌نشاند و علم تجارت و بصیرت جواهرشناسی و شناخت سنگ‌های اصل از بدل را به او می‌آموخت. به خاطر این محاسن و سجایای اخلاقی بود که در سرتاسر سرزمین پهناور مصر، یونس گوهری شهره و معروف بود.

روزها یکی از پی دیگری به سرعت سپری شد و روزگار پیری و کهنسالی یونس گوهری فرارسید، تا اینکه روزی پدر فرزند خود، یعنی شایان شایسته را پیش خود نشانده و گفت: ای فرزند، می‌خواهم در این چند زمانی که زنده هستم، برایت همسری انتخاب کنم و دختری را به کابین عقد تو درآورم، تا هنگامی که مرگ من فرا می‌رسد، تو تنها نباشی. آیا موافقی که دینا دختر هارون، تاجر معتبر بازار جواهرفروشان را برایت عقد کنم؟

و اما ای ملک جوانبخت، باید به این مورد هم بپردازم: مدت‌ها بود در زمانی که پدر در حجره نبود و شایان خودش به تنهایی سرگرم خرید و فروش جواهرات می‌شد، دختری که معلوم نبود از کدام طایفه و قومی است، به در حجره جواهرفروشی می‌آمد و با شایان به گفت‌وگو می‌نشست. چون یونس گوهری پیشنهاد ازدواج با دینا را به شایان داد، پسر اجازه خواست و گفت: پدر از خدا پنهان نیست، از شما چرا پنهان باشد که من، مدتی است دلبسته یکی از مشتریان حجره شده‌ام و نمی‌دانم چرا هر وقت او می‌آید، شما نیستید تا وی را ببینید! یونس گوهری گفت: ایرادی ندارد، من چندین روز صبح‌ها برای سرکشی به پرندگان نمی‌روم در حجره می‌مانم تا این دختر را ببینم.

از قضا فردای آن روز، دختر از دور پیدا شد. ولی چون به نزدیک حجره رسید و یونس گوهری را در حجره و کنار دست پسرش دید، راه را کج کرد و جلو نیامد. شایان با تعجب گفت: بابا جان نمی‌دانم چرا

شراره تا شما را دید به عقب برگشت و از جلو آمدن منصرف شد. یونس گوهری گفت: شاید آن دختر خجالت کشید. ایرادی ندارد فردا من در پستوی حجره پنهان می شوم که اگر این دختر آمد مرا نبیند و با تو به صحبت بنشیند. و صبح روز بعد، پدر در پستوی حجره پنهان شد و دختر به پشت پیشخوان حجره آمد و بعد از چند کلام صحبت با شایان، جواهری را برای تماشا مطالبه کرد، و چون شایان جواهر را جلوی پیشخوان حجره نهاد، دختر به جای تماشا و ملاحظه جواهر، چنان نگاهی بر چشمان شایان انداخت و رفت که جوان برای لحظه‌ای از خود بی خود شد و برای آنکه بر زمین نیفتد، دستش را به دیوار تکیه داد. پدر که از پستوی حجره شاهد ماجرا بود، به سرعت آمد و زیر بازوی پسر را گرفت و پرسید: باباجان چی شد، که شایان فقط پاسخ داد، هیچ، هیچ.

از همان روز و ساعت، و بعد از آن نگاه شررخیز شراره بر شایان بود که، جوان قصه ماگه‌گاه دچار سرگیجه می شد و در درونش التهاب و در دلش سوزشی پیدا می شد، و هرگاه که آن دختر، مانند روزهای گذشته به در حجره می آمد و جلوی پیشخوان می ایستاد، تا زمانی که روبه‌روی شایان ایستاده بود، شایان راحت و آرام و خوشحال و خندان بود و چون می رفت آن التهاب و اشتیاق بیشتر و به حد آزاردهنده‌ای می رسید. یک روز دختر به شایان گفت: من فردا قصد سفر به سرزمین‌های دوردست را دارم و دیگر به اینجا نخواهم آمد، و عجیب

آنکه آن دختر در تمام مدتی که تقریباً هر روزه به در حجره جواهرفروشی می‌آمد، حتی قطعه سنگ ارزان قیمتی هم نخرید، و گویی قصدش فقط این بود که شایان شایسته قصه ما را، به پریشانحالی و آشفتگی بکشاند و برود.

یک هفته گذشت، و دیگر شراره نیامد و هر روز ناراحتی و التهاب و انتظار شایان، برای دیدن شراره از روز پیش بیشتر و بیشتر می‌شد. و چون پدر شایان یا یونس گوهری، پی به عاشق شدن پسرش بردگفت: فرزندم با اینکه من قصدم این بود که دینا دختر هارون را برای تو به همسری انتخاب کنم، و با وجود آنکه از روز اول این دختر، به قول معروف به دلم ننشست، اما چون تو او را دوست داری، می‌روم و او را برای تو خواستگاری می‌کنم. فقط بگو نشانی خانه‌شان کجاست و در کدام محله شهر زندگی می‌کند.

وقتی پدر شایان، یعنی یونس گوهری، از فرزندش پرسید که نشانی خانه این دختر کجاست و در کدام محله شهر زندگی می‌کند، شایان محزون و دل‌باخته، پاسخ داد: نمی‌دانم پدر جان، فقط در آخرین روز دیدارمان به من گفت که قصد سفر به سرزمین‌های دوردست را دارد. پدر در جواب فرزندگفت: برفرض که خودش تنها، و چه همراه خانواده‌اش به سفر رفته باشد، اما خانه و خانمانش که بر باد نرفته. من آنقدر قدرت دارم که مأمورانی را بگمارم تا تمام شهر و حتی سراسر سرزمین مصر را جست‌وجو کنند و شراره دلخواه تو را بیابند.

از فردای آن روز بود که یونس گوهری بیشتر از ده نفر را با

نشانه‌هایی که از دختر داشت، به دنبال او برای پیدا کردنش فرستاد. اما دریغ برای یونس و درد برای شایان، که آنها هرچه گشتند کمتر یافتند، و روزبه‌روز درد و حرمان شایان و پافشاری یونس در یافتن شراره شدت می‌گرفت، و عجب آن بود که در هیچ‌کدام از محله‌های شهر هم کسی نشانی از دختر و خانواده‌اش نداشت و پدر و پسر، در حیرت مانده بودند که پس، آن دختر، هر روز از کجا می‌آمده و جلوی پیشخوان حجره می‌ایستاده و به گفت‌وگو می‌پرداخته!

بالاخره کار شایان به آنجا کشید که از شدت رنجوری و شدت دلخونی، به بستر افتاد و روزی که شایان تنها در منزل و در بستر خوابیده بود، پیرزنی در شکل و هیئت فالگیران، به در خانه آمد و دق‌الباب کرد. شایان با سختی به در خانه رفت و چون پیرزن گفت: آیا دوست داری که فالت را بگیرم و ستاره بختت را پیدا کنم؟ جوان ناامید، با شوق، جواب آری داد که پیرزن فالگیر گفت: شراره مورد علاقه تو که دختر فلان کس است، اکنون در بیرون فلان شهر در قصری مجلل با پدرش انتظار تو را می‌کشد. پس هرچه زودتر با پدرت به آن دیار سفر کن، زیرا پسر پادشاه کشور حبشه هم که روزی دختر مورد علاقه تو را دیده است مانند تو سر در پی او دارد.

پیرزن فالگیر سکه‌ای از شایان گرفت و رفت. شایان هم، چون پدرش برگشت، تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. یونس گوهری یا پدر شایان، بعد از تمام شدن حرف‌های پسرش گفت: من به خاطر علاقه‌ای که به تو دارم، حاضرم با تو به هر جایی که بگویی بیایم، اما دلم به این

کار روشن نیست. یونس گوهری حجره را برای مدتی بست و با شایان به طرف نشانی که پیرزن فالگیر داده بود، حرکت کردند تا به آن شهر رسیدند که بیشتر خانه‌هایش کوچک و خرابه و گلی و محقر بود، ولی در طرف دیگر و تقریباً بیرون شهر قصر مجللی یافتند. چون به طرف قصر رفتند، ناگهان دم در قصر، شراره را با پیرمردی دیدند که، گویی انتظار پدر و پسر را می‌کشیدند. دو پدر با هم آشنا شدند و به صحبت نشستند، و پدر دختر که چهره‌ای زشت و صورتی نامیمون داشت، خود را تاجر پارچه از سرزمین سودان معرفی کرد و شرایط ازدواج دخترش با شایان را، دو گونی زر سرخ اعلام کرد. پدر و پسر پذیرفتند، به دیار خود بازگشتند و دو گونی زر سرخ برداشته و دوباره به جانب آن شهر و آن قصر مجلل به راه افتادند. این بار قصر را پر از زنان و مردانی یافتند که خود را اقوام شراره معرفی کردند. سفره عقد را چیدند و مردی هم آماده خواندن خطبه و جاری کردن صیغه عقد شد. ناگهان دسته کبوترانی که شاید تعداد آنها بیشتر از هزار بود، از پنجره‌ها وارد تالار قصر شدند و بانوک‌های خود گوشه‌های سفره عقد را گرفتند و آن را به هوا بلند کرده و واژگون نموده و رفتند. بهت و حیرت سرپای وجود یونس گوهری و شایان مصری را فراگرفت. اهالی آن قصر دوباره سفره عقد دیگری را آراستند که پدر دختر فریاد زنان گفت: می‌ترسم باز هم این کبوتران که حتماً از جئین هستند بیایند، پنجره‌ها را ببندید. چون پنجره‌ها را بستند و آن مرد به ظاهر روحانی، شروع به خواندن مجدد خطبه عقد کرد، باز هم کبوتران آمدند و بال‌های خود را به شیشه‌های

پنجره تالار قصر زدند. در این میان یونس گوهری به فکر فرو رفت، زیرا او کبوتران را می‌شناخت. آنها همان پرندگانی بودند که سالیان سال، از کف حیاط خانه‌اش دانه جمع می‌کردند و می‌خوردند.

به این ترتیب بود که شایان مصری، پسر شایسته یونس گوهری، و تاجر سرشناس سرزمین مصر، شراره دختری را که پدر ساختگی‌اش به دروغ خود را تاجر سودانی معرفی کرده بود، به عقد خویش درآورد. هنوز سفره عقد را جمع نکرده بودند، که ناگهان پدر و پسر درحالی‌که شراره در کنارشان ایستاده بود، خود را در بیابانی بی‌آب و علف دیدند، زیرا در یک چشم برهم زدن، هم آن قصر از نظر پدر و پسر محو شد، و هم دو گونی زر سرخ ناپدید گردید. هنوز همچنان شایان و پدرش حاج و اج به چپ و راست خود نگاه می‌کردند که دختر گفت: پدرجان مگر اشکالی دارد که پسر برازنده و شایسته شما، دختری از طایفه جتیان را به عقد خود درآورد؟

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم به رسم بیست و شش شب گذشته، سلطان انتقامجوی دختران بی‌گناه‌کش به خواب رفت و شبی دیگر نیز سر شهزاد زیر تیغ جلاد نرفت.

پایان شب بیست و هفتم

و اما ای سلطان خردمند و داهی و لایق سریر و اورنگ سلطنت و شاهی، دیشب داستان به آنجا رسید که دختر گفت: پدرجان، مگر چه اشکالی دارد که پسر برزنده و شایسته شما، دختری از طایفه جتیان را به عقد خود درآورد. گذشته از آن، تا شما چشمانتان را ببندید و باز کنید، من شما را دوباره به شهر و خانه‌تان می‌برم، و در ثانی قول می‌دهم تا آخر عمرم، همسری وفادار برای پسران باشم. سوم باید بدانید من که عاشق پسران بوده و هستم، از طایفه جن‌ها می‌باشم ولی از زندگی کردن در دیار جتیان خسته شده‌ام و می‌خواهم از حالا به بعد، آدم باشم و مثل شما آدم‌ها زندگی کنم. لطفاً مرا از خود نرانید که من عاشق پسر شما هستم. و لذا در یک چشم بر هم زدن، هم چنانکه آن قصر دود شد و دوگونی زر سرخ ناپدید گشت. شراره و شایان و یونس هم از آسمان، در صحن حیاط همان خانه قدیمی خود فرود آمدند، و از عجایب آنکه صحن حیاط خانه مثل همیشه پر بود از انواع پرندگان، به‌خصوص کبوتران سپید بال، ولی تا پای شراره بر زمین حیاط خانه رسید، همه پرندگان صداهای اعتراض‌آمیز از منقار خود خارج کردند و به آسمان پر کشیدند و برای همیشه از آنجا رفتند، و آنجا بود که سومین

هشدار، توسط نیروی غیبی به یونس گوهری داده شد. هشدار اول موقعی بود که هنگام عقد، کبوتران آمدند و بانوک‌های خود سفره عقد را برچیدند و واژگون کردند. هشدار دوم زمانی بود که بلافاصله بعد از اتمام مراسم عقد، آن قصر با عظمت دود شد و به هوا رفت، و هشدار سوم فریاد اعتراض آمیز پرندگان و کوچ کردن همیشگی‌شان از آن خانه بود. و هم در آن زمان بود که یونس گوهری زیر لب و نجواکنان گفت: ای دل غافل، هرچند که من در جوانی خود را از دام عفريتان نجات دادم، اما این شیطان صفتان ملعون، بالاخره تنها فرزندم را به دام انداختند.

شایان و شراره و یونس گوهری در آن خانه مشغول زندگی شدند و شراره زن عقدی شایان، چنان در روزهای اول خود را از یک سو مانند یک ملکه‌ها می‌آراست، و از سوی دیگر همچون کنیزها به خدمت پدر می‌پرداخت و بسان مادری مهربان به پرستاری و تیمار شایان خود را مشغول می‌داشت، که حدی نداشت و در ضمن، آن چنان شایان عاشق از چشم کور و از گوش کر شده، مجذوب اعمال و مفتون رفتار و محسوس حرکات شراره شده بود که پدر در خود جرئت آنکه یک کلام حرفی بگوید نمی‌کرد. یونس مصری به خاطر آورد که گفته‌اند و راست هم گفته‌اند آدم عاشق کور و کر است، و شایان هم تمام آن ماجراهای جادوگرانه را که فقط فکر کردن درباره‌اش مو را بر تن آدم راست می‌کرد، از یاد برده بود و شربت وصل دلدار و شیرینی صحبت یار و حلاوت گفت و گفتار، دور از چشم اغیار، چنان او را به خود مشغول

کرده بود که دیگر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت، و حتی به حجره پدرش هم نمی‌رفت و یونس گوهری، با قامت خمیده و پشت تاگشته و دل شکسته، باز هم خود به تنهایی به حجره می‌رفت. اما کو دیگر حال و حوصله، تا فیروزه خراسانی و لعل بدخشانی بخرد و زمرد شامی و الماس آفریقایی بفروشد.

روزی از روزها که مغموم و پریشان، پشت پیشخوان حجره ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد، ناگهان همان زن فالگیر که روزی از روزها به در خانه‌شان رفته و نشانی شراره را به شایان، پسرش داده بود، پیدا شد و گفت: ای صاحب والا، آیا اجازه می‌دهی که فال تو را بگیرم و تعداد ستاره‌های اقبال را بشمارم، یونس با بی‌حوصلگی گفت: ای بابا، تنها ستاره کور و بی‌نور اقبال من هم در حال غروب کردن است. برو و تنهایم بگذار. پیرزن فالگیر به سرعت برق تغییر قیافه داد و گفت: یادت باشد دیار جنیان و سرزمین عفریتان، مراکش و مصر و شام نمی‌شناسد و مرزی ندارد. لطفاً مرا خوب نگاه کن و ببین آیا می‌شناسی؟ که بلافاصله یونس او را شناخت، زیرا پیرزن فالگیر، در یک لحظه به صورت زنی بسیار زیباتر از شراره درآمد. یونس گوهری برای یک لحظه، شرنگ، دختر زیباروی طایفه جنیان را دید، که در روزگار جوانی و در سرزمین مراکش، مدتی عاشق و گرفتارش بود.

و اما ای ملک جوانبخت بااقتدار نشسته بر تخت، حال باید شراره و شایان و پدر پیرافتاده و نالان او را قدری به حال خود گذاشته و زمانی به عقب برگردیم و به دوران جوانی یونس گوهری رسیده و به سرزمین

مراکش برویم و بگوئیم، یونس در دوران جوانی و آن زمانی که در دیار محل تولد خود زندگی می‌کرد، هم چنان کارش گوه‌رگری و جواهرفروشی بود.

روزی از روزها دختری به نام شرننگ همچنان که شراره سرراه پسرش ظاهر شد، بر در حجره‌اش آمد و دل او را برد و عاشق خود نمود و به عقد وی درآمد. چون یونس بعد از به عقد درآوردن شرننگ، و مدتی زندگی با او از اعمال ناشایست و افعال حرام وی باخبر شد، شبی خنجر بر سینه همسر خیانتکار خود فروکرد و او را کشت.

چون به ته حیاط رفت و در آخرین قسمت گوشه باغچه خانه گوری کند و آمد تا جنازه زن نابکار خود را برای دفن کردن ببرد، با بهت و حیرت دید که جنازه در اتاق نیست و شرننگ با خنجر در سینه فرورفته‌اش ناپدید شده است.

یونس در همان ابتدای آشنایی‌اش با شرننگ زیبارو، شک و تردیدی درباره عفریت بودن او به ذهنش خطور کرده بود، که او بعد از ناپدید شدن جنازه، شبانه اسباب و اثاثیه خود را جمع کرد و به سرزمین مصر کوچ نمود و بعد از مدت‌ها دوباره ازدواج کرد که خداوند پسری چون شایان را به او داد. و چون پنجاه سال از آن دوران گذشت، تمام ماجراهای جوانی و وجود شرننگ خیانتکار و کشتن او از خاطرش محو شد. تا اینکه دوباره او را در لباس پیرزن فالگیر، در بازار و مقابل پیشخوان مغازه‌اش، در سن هفتاد و پنج سالگی دید.

پیرزن فالگیر که فقط چند لحظه‌ای به شکل شرنگ در مقابل یونس ظاهر شد، ادامه داد، ای یونس برایت گفتم که دیار جنیان و سرزمین ما عفريتان مرزی ندارد و مراکش و مصر و شام نمی‌شناسد. و همانطور که دیدی باید برایت بگویم من فالگیر که اکنون رو به رویت ایستاده‌ام، همان شرنگی هستم که تو خنجر بر سینه‌اش فرو کردی، در ضمن باید بدانی من مادر شراره عروس تو هم هستم. و اگر تو مرا به خیال خودت کشتی و به این سرزمین فرار کردی، اما من هرگز از یاد تو غافل نبودم و همواره به دنبالت بودم و دخترم را سر راه پسر تو قرار دادم. البته توجه کرده‌ای که با افسون، آنچه‌ان شراره من، شایانت را عاشق خود کرده که او اگر هرچه از شراره ببیند، به جای آنکه خنجر بر سینه زنش فرو کند، سینه تو را از هم خواهد درید. پس مبادا که باز هم فکری احمقانه به سرت بیفتد و درصدد تلافی کردن بر آیی، که جان ما جنیان و عفريتان، مثل شما آدمیان با سم خوراندن و خنجر بر سینه فرو کردن و دار زدن و سر بریدن از تن بیرون نمی‌رود. مگر آنکه جادوی ما باطل شود و شیشه عمرمان شکسته شود، که آن هم اینجا و در دست تو و پسرت نیست. و اما باید بدانی که از فردا صبح، جلوی پله‌های اتاق پسرت شکافی پدید خواهد آمد، برای آنکه آن شکاف بازتر و آن حفره عمیق‌تر نشود، تو و بعد از تو پسرت، باید هر روز پنجاه دینار زر سرخ در آن شکاف بریزید، و الا آن شکاف هر روز بازتر و آن عمق هر روز زیادتر خواهد شد. به ترتیبی که روزی تو و شایان را درون خود خواهد کشید و آن روز دیگر

تو هم زنده نخواهی بود. ضمناً بدان که چراغ عمر تو رو به خاموشی است و چه ما عفریتان بخواهیم و چه نخواهیم، تو چند صباحی دیگر بیشتر زنده نخواهی بود.

پیرزن فالگیر بعد از گفتن آن حرف‌ها، راهش را کشید و در میان جمعیت بازار گم شد و رفت. یونس گوهری که واقعاً ترسیده بود، به نزد دوست قدیمی خود هارون و پدر دینا که او هم به کار گوهرگری اشتغال داشت، رفت و ضمن تعریف تمام ماجرا به او گفت: من شایان را بعد از مرگم به دست تو می‌سپارم و باید با وجود همسر عفریته‌اش از او مراقبت کنی. سپس به خانه رفت و چون صبح روز بعد از خواب بیدار شد، با کمال تعجب شکافی را جلوی ایوان اتاق شایان مشاهده کرد. فوری به یاد حرف‌های پیرزن فالگیر و یا روح تغییر شکل داده شرنگ، همسر قدیمیش افتاد و از داخل صندوق خانه خود پنجاه عدد زر سرخ بیرون آورد و داخل شکاف انداخت که آن شکاف، چون دهان گرسنه‌ای که بعد از سیر شدن بسته شود، به هم آمد. البته سرمایه بسیار یونس گوهری به قدری بود که اگر تا ده هزار روز هم روزی پنجاه زر سرخ داخل آن شکاف می‌ریخت تمام نمی‌شد. اما آخرش چی، هنوز صد روزی نگذشته بود که چراغ عمر یونس گوهری و پدر شایان مصری رو به خاموشی رفت.

روزی از روزها صبح زود، درحالی‌که یونس دیگر قادر به برخاستن از بستر نبود، شایان را به بالین خود فراخواند و به او پنجاه دینار زر سرخ داد و شکاف جلوی ایوان اتاقش را هم به فرزندش نشان داد و

گفت: تو فعلاً هر روز صبح پنجاه دینار زر سرخ داخل آن شکاف بریز و از آنجایی که من مرد باخدایی بوده و هستم، ایمان دارم این بلای نازل شده بر خانه ما، روزی محو خواهد شد. وصیت‌نامه من و سفارشات بعد از مرگم درباره تو، تمامی نزد دوستم هارون، پدر دیناست. از او خواسته‌ام که بعد از مرگم تو را تنها نگذارد، و تو نیز تماس و ارتباط خود را با او قطع نکن. و آن شب آخرین شبی بود که یونس گوهری زنده بود و در روی این خاک نفس کشید، زیرا هنوز روز بعد از راه نرسیده بود که شایان متوجه شد پدرش دیگر نفس نمی‌کشد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است.

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان شهر باز قصه شنو به خواب رفت و شهرزاد قصه‌گو هم برای شکرگویی به درگاه خدا جهت زنده ماندن در شب و روزی دیگر قدم به ایوان نهاد.

پایان شب بیست و هشتم

و اما ای سلطان بلند اختر و صاحب اورنگ و سریر و افسر، همچنان که دیشب به عرایض جان نثار خود عنایت فرمودید، آنچه به سمع رسید، داستان زندگی یونس گوهری، پدر شایان مصری بود:

چون مراسم دفن و ختم و هفت متوفی به پایان رسید، باز هم شکاف مقابل درگاه اتاق شایان پدیدار شد، و باز هم پسر، بنا بر وصیت پدر، روزی پنجاه زر سرخ داخل آن شکاف می ریخت، که شکاف بلافاصله ولی فقط برای یک شبانه روز بسته می شد. تازه بعد از مرگ پدر بود که شایان از خواب بیدار شد و غبار کدرکننده هوس شراره عفریته نسب، از جلوی چشمانش کنار رفت. شایان روزی فریادکشان به همسرش گفت: این خانه جادو شده است و تو هم از طایفه جادوگرانی، یا باید هرچه زودتر این بساط جادو جنبل را از این خانه جمع کنی، و یا اینکه من همان بلایی را بر سر تو می آورم که پدرم قبل از ازدواج با مادرم، بر سر زن اول خود درآورد. و آنجا بود که شراره ساکت ماند و فقط در جواب شایان گفت چشم.

همانطور که به عرض رساندم، چون شایان از خواب غفلت بیدار

شده بود، برای آنکه پی به اسرار آن خانه و نوع ارتباط زنش با اجنه ببرد، با تظاهر به اینکه دارد به محل کارش می‌رود، در گوشه‌ای از خانه پنهان شد که ناگهان، همان پیرزن فالگیر را دید که چون دودی از آسمان پائین آمد و مقابل شراره ایستاد و شنید که زنش با صدای بلند می‌گوید: مادر بس است، چرا دست از سر من بر نمی‌داری و اجازه نمی‌دهی من به زندگی خود با این شایان شایسته ادامه بدهم. تو که انتقام خود را از یونس گوهری گرفتی و دلت خنک شد، برو و اجازه بده که من سر خانه و زندگی خود باشم. به خدا من شایان را دوست دارم و می‌خواهم مثل او آدم شوم و در اینجا بود که پیرزن غفریته، یا مادر شراره و همان پیرزن فالگیر، عصبانی شد و قدمی به جلو آمد و کشیده‌ای بر صورت دختر کوید و فریادکشان گفت: فضولی موقوف، در طایفه ما جنیان هرگز اینگونه سرکشی‌ها وجود نداشته است. تو مجبوری تمام دستورات مرا اطاعت کنی، زیرا اینها فقط دستورات من به تو نیست، بلکه او امر ملک غفریتان عالم است که از طریق من به تو ابلاغ می‌شود.

شراره همسر شایان، در برابر مادر کوتاه نیامد و مرافعه مادر و دختر بالا کشید و شراره تهدیدکنان گفت: مادر سایه شومت را از سر این خانه بردار و برو. کاری نکن که تمام ماجرا را از اول تا آخر برای شوهرم تعریف کنم و بگویم که تو چه دیو پلیدی هستی. مادر یا همان پیرزن جادوگر فریادکشان گفت: احمق من تو را فرستادم که این پسر را عاشق و دیوانه خودت کنی، حال می‌بینم تو خودت عاشق و دیوانه او شده‌ای،

نمی‌دانم این آدمیان چه مهره ماری با خود دارند که با این سرعت جوان‌های ما را فریب می‌دهند و بعدش می‌خواهند فوری شما را از ملک عفریتان درآورند. نخیر تو دختر یک عفریت هستی و حق تمرّد و سرپیچی از دستورات مرا نداری، من تنها مادر تو نیستم، بلکه رابط امیر عفریتان عالم با تو هم هستم، یادت باشد اگر یکبار دیگر در برابر من گردنکشی کنی، همین شوهرت را که خیلی هم دوستش داری، با خواندن وردی تبدیل به سنگ می‌کنم.

اینجا بود که دختر چون فنر از جا پرید و گفت: مگر در خواب ببینی که شوهر عزیز مرا تبدیل به سنگ کنی، و به سرعت داخل صندوق خانه دوید و درحالی‌که شیشه‌ای را در دست داشت، جلوی ایوان آمد و گفت: مثل اینکه یادت رفته که شیشه عمرت در دست من است و در این موقع بود که شایان از مخفیگاه خود بیرون آمد. او که شاهد دعوا و بگومگوی مادر و دختر بود، ناگهان فریاد کشید: شراره مواظب باش. مادرت دارد ورد می‌خواند و به سویت فوت می‌کند که شراره با شنیدن هشدار شوهرش، به سرعت شیشه‌ی عمر مادرش را بر زمین کوبید و در یک لحظه، مادر و دختر، یا شراره و شرنگ، هر دو در مقابل چشمان حیرت‌زده شایان دود شدند و به آسمان رفتند. هنوز شایان از بهت و حیرت به در نیامده بود که ناگهان دید، خانه و خانمانش هم دود شد و به هوارفت، و دیگر از آن خانه مجلّل، جز زمینی صاف هیچ باقی نماند. نه شراره‌ای بود و نه خانه‌ای و نه انبارهای پر از گونی‌های زر سرخ و

صندوق‌های مملو از فیروزه خراسان و لعل بدخشان و یاقوت کشمیری و زمرد شامی و عقیق یمنی و الماس آفریقایی. فقط زمینی صاف باقی مانده بود و شایان مصری غرق در بهت و حیرت و تعجب، و تنهای تنها. زیرا پدرش زیر خاک و همسرش دود شده و به هوا رفته بود.

چون شایان دیگر هیچ نشانی از خانه و خانمان خود ندید، بنا به گفته پدر مرحومش یونس گوهری که گفته بود، بعد از مرگ هرگاه با مشکلی روبه‌رو شدی به دوستم هارون مراجعه کن، به در خانه هارون جواهری رفت و تمام ماجرای زندگی بعد از مرگ پدر را برای او شرح داد و از او راه چاره جست. و اضافه کرد من مطمئن هستم همسرم شراره با اینکه خود از طایفه جنیان بود، اما به خاطر علاقه به من، آنچنان که گفتم مقابل مادرش به دفاع برخاست. اکنون با دو خواهش نزد تو آمده‌ام، اول آنکه مرا به عنوان شاگرد خود در حجره‌ات مشغول کار کنی، و دوم آنکه اگر کسی را می‌شناسی که به اسرار عفریتان آگاه باشد و جادوگری بداند، مرا نزد او بفرستی بلکه بتوانم نشانی از شراره پیدا کنم، زیرا می‌دانم شراره همچنان و هنوز زنده است. اما با جادوی مادرش به کدام نقطه از عالم برده شده معلوم نیست. زیرا به گفته شرننگ مادر شراره، مُلک عفریتان مرز ندارد و مراکش و مصر و شامات و بین‌النهرین نمی‌شناسد. هارون در پاسخ شایان گفت: من تاجر خبره و سرشناسی در شهر دمشق می‌شناسم که پدرت در دوران جوانی خود، با او دادوستد داشته و به او الماس آفریقایی می‌فروخته و زمرد شامی

می‌خریده. اینک با اندک سرمایه‌ای که به تو می‌دهم می‌خواهم به دمشق بروی و در حجره آن تاجر دمشقی به کار مشغول شوی. زیرا اولاً شایسته نیست که من پسر یونس گوهری بزرگ‌ترین تاجر جواهرشناس سرزمین مصر را، در حجره خود به کار بگمارم، ضمناً در شهر دمشق دانشمندانی که باطل کردن سحر و جادو را می‌شناسند بسیارند. چه بسا که در سرزمین شام، هم کار تجارتت بگیرد و هم نشانی از شراره، همسرت پیدا کنی.

شایان با سرمایه‌اندکی که هارون به او بخشید، با یک دنیا خاطرۀ تلخ و شیرین، شهر و زادگاه خود را ترک و همراه کاروانی به جانب دمشق حرکت کرد. بعد از دو هفته طی طریق، بالاخره کاروان به شهر دمشق رسید و شایان نشانی آن گوهرگر و جواهرفروش دمشقی را پیدا کرد و یک روز صبح به در حجره او رفت و خود را معرفی نمود. جواهرفروش دمشقی، وقتی فرزند دوست و همکار قدیمی خود یونس گوهری را بر در حجره‌اش دید، با آغوش باز وی را پذیرفت و ابتدا او را به گرمابه فرستاد و بعد به خانه‌اش برد و از او پذیرایی شایانی کرد. چون شایان، تمام ماجرای زندگی‌اش را از سیر تا پياز، و از روز اول تا آخر، برای تاجر جواهرفروش دمشقی تعریف کرد، او گفت: استاد و بزرگ تمام تاجران جواهرفروش هفت اقلیم امروزه دنیا، ملک التجار بغدادی است که از دوستان صمیمی پدرت یونس گوهری هم بوده، و این تاجر بااقتدار، با دانشمندانی که باطل کردن سحر را آموخته‌اند

آشناست. تو را همراه قافله‌ای که فردا به سوی بغداد می‌رود و اتفاقاً کالا و مال التّجار او را هم همراه می‌برد، به سرزمین بین‌النهرین می‌فرستم، تا هر دو مشکل تو را، حل کند. آن تاجر دمشقی هم، چند دینار زر به شایان داد و وی را همراه کاروان راهی سرزمین بین‌النهرین و شهر بغداد نمود.

و اما ای ملک جوانبخت، در ابتدای قصه شایان مصری برایتان گفتم که یونس گوهری، تمام علوم و هنرهای زمان را توسط آموزگاران ورزیده سرزمین مصر، به فرزندش در نوجوانی آموخته بود و از جمله نواختن ساز، که شایان عود را به شایستگی می‌نواخت و با صدای زیبایش آواز را هم دلنشین می‌خواند. شایان برای آنکه در طی سفر دوم طولانی خود، از خستگی راه بکاهد و رنج سفر و درد هجران شراره را کمتر احساس کند، از بازار دمشق عودی خرید و شب‌ها که کاروان در محل مناسبی برای استراحت اطراق می‌کرد، برای کاروانیان عود می‌نواخت و می‌خواند. از جمله شبی در دامنه کوهی که کاروانیان بساط خود را گسترده بودند، شایان عود خود را در دست گرفت و بعد از نواختن چهار مضرابی، در یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی، زیر آواز زد و این ابیات را خواند:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت با کافر یست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

تمام کاروانیان نیز شیفته صدای ساز و مفتون آواز شایان شده بودند، که ناگهان از دامنه شرقی کوه، دزدان بیابانگرد به کاروان حمله کردند.

سردسته دزدان بیابانگرد، که گویی از قبل، تمام تجار همراه کاروان را شناسایی کرده بود و همه را می شناخت، تیغ آخته در دست، بالای سر یکایک تجار صاحب کالا رفت و بعد از آنکه هر کدام را به نام صدا زد، دستور گردن زد نشان را صادر کرد و اموالشان را تصاحب نمود و در آخر خدمه کاروان را رها نمود. ولی چون چشمش بر شایان و عود در دست او افتاد، گفت: پسر بدم نمی آید که امشب در کنار این همه غنیمت به دست آمده، دمی بیاسایم و ساز تو را بشنوم. بگو کیستی و از کجا می آیی و چگونه شد که همراه این کاروان شدی، قرار نبود که غریبه ای در این کاروان باشد. زیرا این حضرات که سر بریده شان اینجا افتاده، تمامشان از تجار عمده سرزمین شامات هستند که الماس و طلا به بغداد می بردند. آقازاده، تو سروکله ات چگونه در این کاروان پیدا شد؟ شایان که ترس سراپای وجودش را فرا گرفته بود، داستانش را تعریف نمود، و چون خود را با اختصار برای سرکرده دزدان بیابانگرد تعریف نمود، و چون

قصه شایان به پایان رسید، امیر راهزنان گفت: با تو کاری ندارم، زیرا تیغ همکاران من، فقط به گردن تجار سرمایه‌دار تعلق دارد. اما به شرطی اجازه مرخصی خواهی داشت که ساعتی ما را با ساز خود سرگرم کنی. راهزنان در قسمت دیگری از دامنه کوه سفره‌ای پهن کردند و بزمی آراستند و شایان سازش را دست گرفت و بعد از نواختن پیش درآمدی در مایه شور که از دستگاه‌های موسیقی ایرانی است، این ابیات را به آواز خواند:

تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی

تا کی دَوم از شور تو ویرانه به هر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بُن موئی

خود دردل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان

تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

خود کشته ابروی توأم من به حقیقت

گر کشتنی‌ام باز بفرمای به ابروی

سرکرده دزدان، با شنیدن بیت آخر خنده بسیار بلندی کرد و گفت: ای جوان عاشق، امیدوارم همسرت را که اکنون اسیر دست جنیان است پیدا کنی، اما در پاسخ شعرت که خواندی «گر کشتنی‌ام باز بفرمای به ابروی»، اولاً می‌گویم که آزادی و کشتنی نیستی، بعد هم نه با اشاره ابرو، بلکه محکم و باصلابت فرمان می‌دهم که استری به تو بدهند و بلدی تا نزدیکی شهر بغداد که فاصله چندانی تا اینجا ندارد، تو را

همراهی کند. امیدوارم هم تو به وسیله ملک التجار بغدادی، همسرت را بیابی، و هم من روزی به جواهرات بسیار او دست یابم. ضمناً از قیافهات پیدا است که کیسه‌ات تهی است، بیا، مال پدرم که نیست، این کیسه زر سرخ هم خرج راحت، از اموال همراهان سر بریده‌ات می‌باشد، مبادا روزی احساس بدهکاری به من کنی!

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم سلطان را خواب در ربود و شهرزاد قصه‌گو تعریف بقیه آن را برای شب بعد گذاشت.

پایان شب بیست و نهم

و اما ای پادشاه مقتدر و کامکار و در میدان جنگ و کارزار، رزمنده‌ترین سردار، در دنباله ماجرای شایان مصری باید عرض کنم: بعد از آنکه فرمانده و سرکردهٔ دزدان بیابانگرد وی را بخشید و یک کیسه زر سرخ به او داد به وی گفت این تو و این جاده شهر بغداد.

شایان را شخصی از گروه دزدان بیابانگرد، تا مقداری از راه هدایت کرد و چون سواد شهر بغداد از دور پیدا شد، راهنما برگشت. شایان درحالی‌که سپیده صبح زده بود به دروازه شهر بغداد رسید. دروازه‌بانان که غریبه‌ای را سوار استر دیدند، راه را بر او گرفتند و با او به سؤال و جواب برخاستند و نام و نشانش را پرسیدند. شایان هم تمام ماجرای زندگی خود را بدون کم و کاست، همچنانکه برای امیر دزدان تعریف کرده بود، برای دروازه‌بانان شهر بغداد هم تعریف کرد و چند دینار زر سرخ به ایشان داد و از نگهبانان درخواست غذا کرد. بعد از خوردن غذا سوار بر استر، وارد بازار شهر بغداد شد و جامهٔ نو برای خود خرید و به حمام رفت و سر و تن را شست و رخساره و رو آراست و با نشانی که داشت به سوی خانه ملک التجار بغدادی حرکت کرد. چون به در سرای ملک التجار رسید، به نگهبانان گفت: به آقای خود خبر دهید که

پسر یونس گوهری از سرزمین مصر آمده است. نگهبانان نیز خبر را به مولای خود رساندند، ملک التّجار به استقبال شایان آمد و او را غرق بوسه نمود و خوش آمدگویی وی را به درون سرا برد و بعد از پذیرایی مفصل و شنیدن تمام ماجرای زندگی شایان، گفت: همانطور که دوست و همکارم در شهر دمشق گفته، در بغداد دانشمندانی که باطل کردن سحر و جادو را بدانند، یکی دو تایی هستند. تو فعلاً چند روزی را در یکی از قصرهای من به استراحت بپرداز، تا من به پاس تعهد و وظیفه‌ای که در برابر روح پدرت دارم، هم مقدمات کار تجارت دوباره تو را فراهم کنم، و هم شاید بتوانم شراره، همسرت را از چنگ غفريتان خلاصی دهم. بعد دسته کلیدی را به یکی از خدمتکاران داد و گفت: مهمان عزیز مرا به یکی از آن دو قصر ببر و هرچه لازم داشت در اختیارش بگذارد. شایان بعد از تشکر فراوان، از سرای ملک التّجار بغدادی به همراه آن خدمتکار بیرون آمد و در ساحل رودخانه دجله از دور سه قصری را دید که هر کدام به فاصله حدود صد متر از یکدیگر قرار داشت. شایان از مرد خدمتکار پرسید آیا هر سه قصر به ملک التّجار تعلق دارد که خدمتکار پاسخ آری داد. باز شایان پرسید: پس چرا شما کلید دو قصر را در دست دارید، آیا قصر سوم الان در اختیار مهمان دیگری است و یا محل سکونت خود ملک التّجار است؟ که خدمتکار با ترس گفت: قربان از قصر سومی اصلاً صحبتی نکنید که ما نام آنجا را قصر شوم گذاشته‌ایم، و سال‌هاست که در آن را باز نکرده‌ایم، زیرا چند سالی است که آن قصر پایگاه اجنّه شده است و در بسیاری از شب‌های

مهتابی، رهگذران سایه اجنه را در آنجا دیده‌اند.

شایان با شنیدن آن مطلب از زبان خدمتکار ملک التجار بغدادی، فکری به خاطرش رسید و آن اینکه اگر داخل آن قصر شود، شاید بهتر و زودتر بتواند شراره را پیدا کند، زیرا مطمئن بود که همسرش از زندگی زیر یوغ عفريتان خسته شده و می‌خواهد هرچه زودتر به جمع آدمیان بپیوندد، و اصولاً در مقام دفاع از او بود که شراره مادرش را کشت و شیشه عمرش را شکست.

شایان وظیفه خود می‌دانست که برای نجات همسرش تا پای جان بکوشد. لذا از جهت اقامت در قصر سوم پافشاری کرد. خدمتکار گفت: پس باید دوباره به سرای مولایم ملک التجار بغدادی برگردیم. زیرا اولاً کلید آنجا در اختیار من نیست و ثانیاً تا مولایم کلید ندهد و مستقیماً هم اجازه صادر نکند، ما کسی را داخل آن قصر شوم نمی‌کنیم. شایان و غلام مجدداً به نزد ملک التجار بغدادی برگشتند، و او چون از ماجرا باخبر شد، به نصیحت شایان پرداخت و گفت: پسرم عجله به خرج نده که من از فردا صبح با مراجعه به دانشمندان بغدادی که باطل السحر می‌دانند، سعی در یافتن شراره همسرت خواهم کرد. ولی وقتی دید که حرف‌هایش در گوش شایان عاشق نمی‌رود، با سفارش اینکه اگر با اجنه روبه‌رو شد، در مقام مبارزه و رویایی با آنها برنیاید، کلید در قصر سوم را به شایان داد و دو خدمتکار را هم دنبال شایان فرستاد تا رختخواب و چراغ و وسایل زندگی را به آن قصر خالی از سکنه ببرند، و جالب اینکه چون به در قصر رسیدند، دو خدمتکار که اثاثیه و لوازم را

همراه داشتند، جرئت پا گذاشتن به داخل قصر را نداشتند، لذا شایان خود در قصر را گشود و اثاث و لوازم را از خدمتکاران گرفت و با شهامت و تهوری بی‌مانند، قدم به داخل قصر گذاشت، شایان با باغی بزرگ و نهری از آب و ساختمانی زیبا روبه‌رو شد، که تمام اتاق‌هایش خالی بود و هیچ اثاثیه و وسایل آسایش و تزئیناتی در اتاق‌های آن قصر ندید. غیر از اتاقی که بزرگ‌تر از بقیه بود و به تالار قصر می‌مانست، و مجسمه‌ای بسیار زیبا و سنگین از سنگ مرمر در گوشه آن تالار قرار داشت. شایان، هم به‌خاطر بزرگ‌تر بودن و دلبازی آن اتاق و هم به‌خاطر مجسمه بسیار زیبای سنگ مرمری که در آن قرار داشت، آنجا را برای اقامت انتخاب کرد. فرش کوچکی را که همراه داشت پهن کرد و وسایل خود و ظروف و چراغ و سازش را در کنار خود قرار داد و به فکر فرو رفت.

شایان به روی قالیچه نشست و تکیه به دیوار داد و رو به مجسمه مرمرین ساز درگرفت و این ابیات را با صدای دلنشین و لحنی عاشقانه خواند:

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد

زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غم است از جهانیان بر دل

همین بس است که او غمگسار ما باشد

به گنج غاری عزلت گزینم از همه خلق

گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

به اختیار قضای زمان بیاید ساخت

که دایم آن نبود که اختیار ما باشد

و گر به دست نگارین دوست کشته شویم

میان عالمیان افتخار ما باشد

چون شایان بیت آخرین را دوباره تکرار کرد، ناگهان در نهایت تعجب مشاهده کرد از چشمان مجسمه مرمرین اشک سرازیر شد، و درحالی که فقط لب‌های مجسمه تکان می‌خورد این صدا را شنید که ای مرد هنرمند تو به چه جرئتی پا به این قصر گذاشتی، آیا می‌دانی که عفريتان هفته‌ای یک شب به اینجا می‌آیند و از نقشه‌های شوم خود یکدیگر را مطلع می‌کنند؟ آیا می‌دانی که من، مجسمه سنگی مقابل تو، امیرزاده‌ای از سرزمین بخارا هستم که عفريتان همسرم را دزدیدند و چون سر در پی ایشان گذاشتم مرا با جادو تبدیل به سنگ کردند و به این شکل که می‌بینی درآوردند؟ من از آواز سوزناک و صدای گرم و نواختن هنرمندانه‌ات دانستم که تو هم از عاشقانی. اما باید بدانی که امشب همان شبی است که عفريتان به اینجا می‌آیند و تو اگر خود را پنهان نکنی، یقین بدان اگر نابودت نکنند، به‌طور قطع تبدیل به سنگ یا چوبیت خواهند کرد. فعلاً اسباب و اثاثیه‌ات را جمع کن و مرا در جای خود بچرخان که در زیر پایم سنگی کشو مانند قرار دارد. سنگ را به

کنار بزن و با اثاثیه‌ات داخل آن دهلیز بشو، و به هیچ سمت و سویی هم نرو. تا عفریتان بیایند و بروند. آن وقت یک هفته فرصت خواهیم داشت، تا آنچه صلاح است انجام دهیم. فقط در جمع کردن اثاثیه‌ات دقت کن که هیچ از تو باقی نماند.

شایان طبق گفته‌های مجسمه سنگ مرمر گوشه تالار عمل کرد و خود را در دهلیز زیر پای مجسمه پنهان کرد. زمانی که شایان از مجسمه مرمر، یا امیرزاده بخارایی جادو شده پرسید، وقتی داخل دهلیز شدم چگونه تو را سر جای اولت برگردانم پاسخ شنید اگر تو سنگ کشو مانند را بکشی و سر جای اولش بیاوری، من هم به شکل اول و سر جای خودم قرار می‌گیرم. شایان طبق دستور امیر سنگ شده عمل کرد و خود را پنهان نمود، که ناگهان صدای خنده‌هایی شنید و این جمله که جرجیس اینجا بوی آدمیزاد می‌آید. نکند حرامزاده نابکاری پایش به اینجا رسیده باشد. صدای دیگری پاسخ داد اشتباه می‌کنی، آنچنان ترس در دل مردم بغداد انداخته‌ایم که بیچاره‌ها از هزار متری اینجا هم رد نمی‌شوند. این بوی آدمیزادی که می‌شنوی از دجله می‌آید و باد رودخانه به اینجا می‌آورد. چرا شامه‌ات بوی آدمیزاد را می‌گیرد اما بوی ماهی‌های خوش‌خوراک رودخانه را نمی‌گیرد. دل قوی‌دار که تنها آدمیزادی که در اینجا وجود دارد همین امیرزاده سنگ شده است که مقابل رویمان قرار دارد. فعلاً جادوی این آقازاده جسور را برای مدتی باطل کن که مقداری غذا زهرمار کند، و کارهایش را انجام بدهد زیرا

دوست ندارم فعلاً بمیرد، که این آقازاده باید اینقدر به صورت سنگ شده در اینجا بماند تا داستانش قصه شود و همگان این سخن آویزه گوششان باشد که عفریتان مقتدر کشورشان مرز ندارد. هر که در مقابلشان بایستد اگر دود نشود و به هوا نرود، در روی زمین تبدیل به سنگ خواهد شد، ضمناً به قراری که شنیده‌ام، شایان مصری به دمشق رفته و از دمشق قصد آمدن به بغداد را کرده، تا بلکه شراره سرکش را که قصد آدم شدن را کرده بود پیدا کند. دیشب یکی از یاران ما نقشه و مسیر کاروان تجار جواهر را، به سر دسته دزدان بیابانگر نشان داد و تا آنجا که من می‌دانم، آن دزدان بیابانگرد روی ما جنیان را سفید کرده‌اند، زیرا به هر کاروانی که حمله می‌کنند حتی یک نفر را هم زنده نمی‌گذارند. اول اینکه حتماً آن پسرک دیشب سرش زیر تبر دزدان بیابانگرد رفته و در ثانی بیچاره راه را عوضی نیامده بود. البته نمی‌دانسته که شراره سرکش الان در یمن در کنار نهری تبدیل به درخت سروی شده. آری آن دختر باید سال‌ها به صورت درخت سرو بماند تا دیگر عاشق نشود که در حمایت معشوق مقابل مادر بایستد و شیشه عمر او را بشکند و این حقیقت را هم باید بفهمد و بداند که مادر اگر دیو دو شاخ هم باشد، باز احترامش واجب است و مقابلش نباید ایستاد.

جنیان بعد از ساعتی که در تالار آن قصر نشستند و نقشه‌هایشان را کشیدند و حرف‌هایشان را برای هم گفتند، قصد رفتن کردند و ابتدا با ترکه‌ای که در دست جرجیس بود به بدن امیرزاده بخارانی زدند که آن

بیچاره باز هم تبدیل به سنگ مرمر شد و سپس ترکه را در طاقچه تالار گذاشتند که یکی از عفریتان گفت: ای جرجیس، این ترکه را که باطل‌کننده سحر امیرزاده بخارایی است، اینجا نگذار. با خودت بردار که ببریم، جرجیس جواب داد اولاً که این آقازاده سنگ شده قدرت حرکت ندارد، و در ثانی من اطمینان دارم که پای هیچ جنبنده‌ای هم به اینجا نمی‌رسد. ملک التّجار بغدادی و غلامانش از ترس به آن دو قصر خود هم سر نمی‌زنند، چه رسد به اینجا بیایند. امشب عجله داریم و باید برویم، هفته آینده که اینجا آمدیم برای جادوی این آقازاده جسور فکر دیگری می‌کنیم و این ترکه را تبدیل به شیئی دیگر خواهیم کرد. بعد از این کلام و مقداری صحبت‌های دیگر، جنیان از قصر سوم ملک التّجار بغدادی خارج شدند و بلافاصله بعد از خروج جنیان از قصر بود که شایان مصری و شنونده تمامی گفت‌وگوهای عفریتان، سنگ بالای سر خود و زیر پای مجسمه را پس زد، که مجسمه فوراً گفت: عجله نکن ممکن است عفریتان برگردند، آنها هنوز از قصر خارج نشده‌اند. شایان دریچه را دوباره به هم بست که عفریتان وارد سالن شدند و یکی از آنها رو به مجسمه کرد و گفت: ای امیرزاده سرکش بخارائی با خود چرا حرف می‌زنی، دیوانه‌ها با خودشان حرف می‌زنند و عفریت دیگری پیشنهاد داد و گفت تو که سنگش کردی لالش هم بکن که خیالمان راحت بشود. نکند دیوانگی به سرش بزند و فریاد بکشد و کسی را خبر کند. یکی از عفریتان که شاید همان جرجیس بود، ترکه را از طاقچه تالار قصر برداشت و ضربه‌ای بر دهان مجسمه زد و گفت: این یک

ضربه هم بر دهانش تا خیال تو هم راحت شود.

چون ساعتی از رفتن عفريتان گذشت، شایان با احتیاط دریچه بالای دهلیز را کنار زد و از آن مکان تنگ و تاریک خارج شد و به طرف طاقچه تالار رفت و ترکه را برداشت و به طرف مجسمه آمد و ضربه‌ای به آهستگی بر دهان مجسمه زد. مجسمه به سخن درآمد و گفت: اولاً که از تو و هوش بسیاریت متشکرم، و در ثانی باید بدانی که من نامم پشوتن است، اگر لطف کنی و آن ترکه را پنج مرتبه به ترتیب برگردنم، بر دو دستم و بر دو پایم بکوبی جادوی من شکسته خواهد شد. شایان مصری به همان ترتیب جادوی پشوتن را شکست و او مجدداً تبدیل به جوان بسیار زیبا و برازنده‌ای شد و گفت: به پاس محبتی که در حق من کردی، اولاً به تو بگویم که تمام دینارهای زر سرخ و جواهرات پدرت در دهلیزی که وارد آن شدی قرار دارد و در انتهای دهلیز دریچه دیگری قرار دارد که از آن راه می‌توانیم در یک چشم بر هم زدن خود را به سرزمین یمن برسانیم. آنجا مقر حکومت پلنگ عفريت است، و پلنگ برادر خدنگ سر دسته عفريتان این منطقه است که در کنار جرجیس نشسته بود و تو صحبت‌هایش را زمانی که در دهلیز پنهان بودی می‌شنیدی، و اکنون فرصت بسیار خوبی است و ما یک هفته هم وقت داریم، تا بلکه بتوانیم از جاده مخصوص عفريتان که در زیرزمین حفر شده، خود را به قصر پلنگ عفريت برسانیم و شراره عزیز تو را آزاد کنیم.

شایان با تعجب از پشوتن پرسید، تو این مطالب را درباره من از کجا

می‌دانی. پشوتن پاسخ داد: شرننگ مادر شراره همسر تو، که زنت شیشه عمرش را بر زمین زد و شکست، خواهر خدنگ امیر عفريتان این منطقه است، و عفريتان هفته‌ای یک بار که به اینجا می‌آیند و یک شبانه‌روز با هم هستند، خیلی حرف می‌زنند که من هم تمام آنها را می‌شنوم. از جمله وقتی قصه تو و شراره و خواهرش شرننگ را تعریف می‌کرد، من تمام آن را شنیدم و تو را بدون آنکه خودت بدانی شناختم. از ماجرای دردناک زندگی و عاقبت که آوارگی در دشت و بیابان است خبردار شدم. به هر صورت باید بدانی که پلنگ و خدنگ برادران شرننگ هستند که اکنون خواهرزاده خود، یعنی شراره را جادو کرده‌اند، و در بین عفريتان این رسم که خودشان، خودشان را طلسم و جادو کنند بسیار کم است زیرا عفريتان کمتر از دستورات سرکردگان خود سرپیچی می‌کنند. به هر صورت وقت را نباید از دست بدهیم که اکنون تمامی عفريتان در سرزمین‌های مشرق، دور هم جمع هستند و پلنگ هم اکنون در قصر خود نیست، آماده حرکت باش تا از راه مخصوص و از درون دهلیز تو را نزد همسرت شراره ببرم.

چون پشوتن بخارایی و شایان مصری، از مسیر جنیان به سوی سرزمین یمن به راه افتادند، شایان پرسید: ما از این جاده چقدر در راه خواهیم بود، که پشوتن بخارایی جواب داد: این راه را که پلنگ و خدنگ، بین مقر فرماندهی‌های خود ایجاد کرده‌اند، آنطور که از خودشان شنیده‌ام خیلی کوتاه است و ما فاصله ده پانزده روزه از روی

زمین را، بین یک صبح تا ظهر می‌توانیم طی کنیم. شایان بعد از شنیدن این پاسخ به پشوتن گفت: تو که تمام داستان زندگی مرا می‌دانی، و حالا که از حسن اتفاق، تقدیر، ما دو را سر راه یکدیگر قرار داده، منی که هیچ از داستان زندگی و سرگذشت تو نمی‌دانم، خیلی دوست دارم در طی طول این راه، تو به تعریف قصه خودت پردازای.

که باز هم قصه ناتمام ماند و سلطان را خواب در ربود و شهرزاد هم یک دو ساعت مانده تا دمیدن خورشید، رفت تا بیاساید.

پایان شب سی ام

و اما ای سلطان شهرباز دل آگاه و شهرزاد قصه گو را حامی و پشت و پناه، دیشب داستان شایان مصری به آنجا رسید که، او به پشتون گفت: دوست دارم در طول راه به تعریف قصه زندگی خود پردازی، و پشتون هم سر خود را به نشانه موافقت فرود آورد و گفت: ای شایان شایسته مصری، باید بدانی من پسر امیر شهر بخارا هستم که مدت یک سال است جادو شده و اسیر دست خدنگ دیو می باشم. داستان زندگی ام از این قرار است که من تنها پسر خانواده ام بودم و پدرم، در تعلیم و تربیت من زحمت بسیار کشید و تمام آموزگاران و استادان را برای آموزش انواع فنون و هنرها انتخاب کرد و مرا به دست ایشان سپرد، به ترتیبی که هم به تمام فنون جنگ و امور رزم و آئین ملک و مملکت داری آشنا هستم، و هم تمام هنرها و علم ریاضی را آموخته ام.

دو سال پیش بود که روزی پدرم مژده داد که امیر شهر تخارستان ما را به شهر و دیار خود دعوت کرده است. من با خوشحالی پیشنهاد پدر و دعوت امیر شهر تخارستان را پذیرفتم و چند روز بعد بود که با هدایای بسیار و کاروانی مجلل، با تعدادی از همراهان به اتفاق مادرم و ندیمه هایم حرکت کردیم. سفر ما حدود یک ماه و شاید چند روزی

بیشتر به طول انجامید. درست یک هفته ما مهمان امیر شهر تخارستان بودیم. در طول یک هفته اقامت در سرزمین تخارستان، به ما خیلی خوش گذشت و به‌خصوص در دو برنامه شکاری که امیر تخارستان ترتیب داده بود، بخت و اقبال چنان به من روی کرد که یک بار با یک تیر، کل درشتی را انداختم و بار دیگر با یک تیر، دو آهو را با هم شکار کردم. منطقه و میدان شکار را آنچنان آراسته بودند که مادرم و اندرون دربار امیر تخارستان هم حضور داشتند و تماشاگر برنامه شکار ما بودند. چون اقامت یک هفته ما در سرزمین تخارستان به پایان آمد و هنگام خداحافظی رسید، امیر شهر، ضمن هدایای بسیاری که به پدر و مادر و همراهان ما اهدا کرد، یک قطعه الماس درشت و یک تیر و کمان مُرْصَع و جواهرنشان به من داد و گفت: این الماس ناقابل تقدیم به تو جوان برومند و بسیار شایسته، و این تیر و کمان هم هدیه دخترم، زیبا، به شما شکارچی پرتوان و برازنده که تیرانداز قابلی هستید. چون با بدرقه بسیار محترمانه‌ای از شهر خارج شدیم، در اولین منزلی که اطراق کردیم، مادرم رو به پدرم کرد و گفت: تصوّر می‌کنم یکی دو ماه دیگر باید باز هم این راه را برگردیم، و چون پدرم با تعجب پرسید چرا؟ مادرم پاسخ داد: آخر زیبا، دختر امیر سرزمین تخارستان نه یک دل، بلکه صد دل عاشق آقا پشوتن شده که اتفاقاً من هم دختر را خیلی پسندیده‌ام. زیرا دختر، بسیار زیبا و نجیب و باادب و باسواد است، والحق که صدها مرتبه زیباتر از نامش می‌باشد.

پشوتن ادامه داد، من هم از آنجا که برای نظر پدر و مادرم احترام

بسیار قائل بودم و از طرفی تیر و کمان اهدایی دختر امیر تخارستان را بسیار پسندیده بودم، زمانی که پدرم رو به من کرد و گفت تا نظر پسرم چه باشد، من هم فوراً پاسخ دادم: نظر من همان نظر پدر بزرگوار و مادر عزیزم خواهد بود.

و اما داستان هدیه دادن تیر و کمان، از طرف زیبا، دختر امیر تخارستان به من در دربار امیر سروصدای زیادی بر پا کرد و ماجرا به گوش خدنگ هم رسید. در همین هنگام شایان مصری به میان حرف پشتون پرید و گفت: منظور همین خدنگ عفریت است که تو را اسیر و با جادوگری سنگت کرده بود، که پشتون پاسخ داد آری. گوش کن تا در طول همین راه ماجرا را به تفصیل برایت تعریف کنم.

کنیز سیاهی از طایفه عفریتان به نام ساحره، از مدت‌ها قبل در بارگاه امیر تخارستان خدمت می‌کرده که با ترفند، خودش را به زیبا دختر امیر نزدیک می‌کند و ندیمه مخصوص او می‌شود و با اینکه پدر زیبا بارها به دخترش تذکر داده بوده که شایسته نیست یک کنیز پیر، ندیمه مخصوص تو باشد، اما دختر از آنجا که بسیار دل‌رحم و مهربان بوده و نمی‌خواست آن کنیز را از خود برنجانند، همچنان او را در کنار خود نگاه داشت و حتی با وساطت ساحره جادوگر، یا کنیز و ندیمه زیبا دختر امیر تخارستان، دو بار خدنگ عفریت، با عنوان جعلی و هدایای بسیار، به عنوان امیرزاده و ملک التجار سرزمین مراکش به خواستگاری زیبا می‌آید که هر دو بار زیبا جواب رد می‌دهد و به کنیز جادوگر و جاسوس خود می‌گوید: نمی‌دانم چرا از ریخت این مردک تاجر مراکشی که به

دروغ خود را امیرزاده هم معرفی می‌کند، اینقدر بدم می‌آید. ساحره هم تمام سعی و تلاشش این بوده تا بلکه به نوعی زیبا را بفریبد تا او به ازدواج با خدنگ عفریت رضایت بدهد.

رفت و آمدهای خدنگ عفریت به عنوان خواستگار زیبا به دربار امیر تخارستان همچنان ادامه پیدا می‌کند و خدنگ قصد داشته که در مرتبه سوم، با جلال و جبروت ساختگی فراوان‌تر و هدایای بیشتری، باز هم به خواستگاری بیاید که ساحره کنیز به او خبر می‌دهد، اگر دیر بجنبی پسر امیر بخارا، زیبای دلخواه تو را از دست می‌ریاید.

پشوتن در ادامه تعریف داستان‌ش گفت: ای شایان عزیز، من با اجازه، از تفصیل ماجرا می‌گذرم و به‌طور اختصار برایت می‌گویم که من مطیع امر پدر و تسلیم نظر مادر، روزی برای شکار به صحرا رفته بودم که هنگام برگشت در مسیر راه در بیرون شهر، به دختری برخورد کردم که در زیبایی بی‌نظیر و از برازندگی بی‌بدیل بود. او در گوشه‌ای نشسته و در حال گریه کردن بود، وقتی سواره درحالی که دو شکار آهو را هم بر پشت اسبم انداخته بودم به کنارش رسیدم، دختر زیبارو سلامی کرد و جلو آمد و علت گریه‌اش را فقر خانواده و گرسنگی خود اعلام کرد. من از روی دلسوزی یکی از شکارهای خود را به او بخشیدم، و چون دختر نگاهی در چشمانم انداخت، گویی آتشی سراپای وجودم را فراگرفت، و در همان وضع و حالت شنیدم که دخترک با لحن خاصی گفت: ای امیرزاده خدا عمرت را دو برابر کند و ناگهان از مقابل چشمان من محو شد. من از آن لحظه به بعد بود که حال خود را نفهمیدم و در تمام

لحظه‌ها صورت و چهره آن دختر در نظرم مجسم بود تا اینکه باز هم فردا به بهانه شکار از قصر خارج شدم، و چون هنگام غروب به جانب شهر و قصر برمی‌گشتم، باز هم همان دخترک را در همان مکان دیدم و مثل روز قبل یکی از آهوان شکار کرده را به آن دختر دادم و دیدم دختر مشک آبی را بر دوش دارد. پرسیدم از کجا می‌آیی که گفت رفته بودم از سرچشمه آب برای خوردن به خانه ببرم، آیا میل دارید جرعه‌ای از آب مشک مرا بنوشید؟ من برای آنکه گفت‌وگویم با دختر بیشتر باشد، جرعه‌ای از آب مشک او را، نوشیدم، که نوشیدن آب همان و دگرگونی حال و التهاب درون من همان، و این ماجرا درست زمانی رخ داد که پس‌فردایش قرار بود من به اتفاق مادرم و تعدادی از اقوام و وزیر پدرم با کاروانی بزرگ و هدایای بسیار به سوی سرزمین تخارستان حرکت کنیم. ماجرای حرکت کاروان را هم از قبل، به وسیله پیک‌های بادپا به اطلاع زیبا و پدرش رسانیده بودند، که من با نوشیدن آن جرعه آب، تعادل روحی خود را از دست دادم و به بستر بیمار افتادم و در نتیجه، حرکت ما به سوی سرزمین تخارستان به تأخیر افتاد. پدر و مادرم آنچنان از بیماری من دگرگون شدند و به قدری افکارشان مغشوش و به من مشغول شد، که حتی ماجرای تعویق افتادن حرکت و مسافرت را به اطلاع امیر سرزمین تخارستان نرساندند، و من در بستر بیماری با حالت التهاب و دگرگونی افتاده بودم که خدنگ درحالی‌که با افسون و جادوگری، خودش را به شکل من، یعنی پشتون بخارایی درآورده بود، با هدایایی بسیار وارد بارگاه امیر سرزمین تخارستان می‌شود تا مراسم

خواستگاری و عقد با زیبا، دختر امیر را با هم انجام دهد. ساحره جادوگر و خدنگ عفریت، با دم و دستگاه ساختگی و دروغین، چنان صحنه سازی می‌کنند و جادو به کار می‌برند که بلافاصله مراسم عقد برگزار می‌شود. بعد از جشنی مختصر، خدنگ، زیبا را به همراه خود می‌برد تا مثلاً مراسم بعدی در سرزمین پدری من یعنی بخارا برگزار شود.

بعد از مراسم عقد، وقتی که زیبا و خدنگ جادوگر که خود را به جای من معرفی کرده بود، در کجاوه کنار هم می‌نشینند، زیبای باهوش چون نگاهی به شوهر خود می‌اندازد، روی برمی‌گرداند و می‌گوید: تو از جمله دیوانی و بوی آدمیزاد نمی‌دهی. نگاه نفرت‌انگیز تو، آن نگاه پشتون پسر امیر شهر بخارا نیست. چون خدنگ جادوگر می‌فهمد که زیبای باهوش، پی به تزویر و جادویش برده، از ترس اینکه مبادا زیبا داد و فریاد راه بیندازد، وردی می‌خواند و زیبا را در زیر بغل می‌گیرد و در کجاوه را باز می‌کند و هر دو پروازکنان بدون آنکه اطرافیان متوجه شوند به آسمان می‌روند. چون کاروان در اولین منزل اطلاق می‌نماید، و در کجاوه را باز می‌کنند که زیبا و همسرش را برای استراحت و خوردن و آشامیدن به چادری مخصوص که به سرعت برپا داشته بودند هدایت کنند، کجاوه را خالی می‌بینند. چون در قسمت پشت کجاوه را هم باز می‌کنند، از ندیمه دختر امیر، یا آن کنیز سیاه جادوگر هم نشانی نمی‌بینند. ماجرا به سرعت به گوش امیر سرزمین تخارستان می‌رسد و امیر بدون آنکه بداند، با سپاهی گران به سوی سرزمین بخارا به راه

می‌افتد. فعلاً امیر سرزمین تخارستان را با سپاهی گران به سوی سرزمین پدری‌ام یعنی بخارا در راه داشته باش تا ای شایان عزیز، من از خودم برایت بگویم که بیمار و ملتهب و با دل درد شدید و بی‌خبر از ماجرا در بستر افتاده بودم.

پدرم تمام اطبا را بر سر بالین من فراخواند که هیچ‌کدام از ایشان نتوانستند درددل مرا برطرف کنند. برایت ای رفیق همراه بگویم که از فردای روزی که گرفتار آن التهاب و دل درد شدم، ماجرای آن دختر و نوشیدن جرعه‌ای آب از جام در دستش را برای مادر خود تعریف کردم، مادرم که زن هوشمند و دانایی است با یکدست محکم پشت دست دیگ‌رش کوبید و گفت: ای داد بیداد، پسر، عفريتان تو را جادو کرده‌اند و مداوای هیچ‌کدام از این اطبا تأثیری ندارد، مگر آنکه پدرت به سراغ کاهن معبد نوبهار شهر بلخ برود که فقط آن مرد وارسته می‌تواند جادوی عفريتان را باطل کند. بنابراین پدرم با گروهی از زبده‌سواران به سوی شهر بلخ حرکت کرد.

پشوتن بخارایی اینگونه برای شایان مصری در ادامه داستانش گفت: چند روز گذشت تا پدرم به اتفاق کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ بر بالینم آمد و چون من در حالت درد شدید، داستان را برای آن کاهن تعریف کردم در پاسخ من گفت: مادرت راست می‌گوید، تو نمی‌بایستی آن جام آب را از دست آن دختر می‌گرفتی و می‌نوشیدی، که فقط در سرزمین‌های این اطراف من به‌خاطر علمم راه‌باطل کردن سحر جادوگران را می‌دانم. آن مرد اندیشمند برای مداوای من با علم

مخصوص خود مشغول به کار شد که ناگهان، همه‌های در قصر پیچید و دربانان قصر شتابان آمدند و به پدرم که بالای سرم ایستاده بود خبر دادند، امیر سرزمین تخارستان با تعدادی از سواران زبده پشت در قصر ایستاده و می‌خواهد داخل شود. پدرم بی‌خبر از همه جا خود به استقبال امیر رفت و بلافاصله صدای فریاد امیر تخارستان در حیاط قصر پیچید که نعره کشان می‌پرسید: دخترم کجاست؟ پسر نابکارت چرا او را دزدید؟ در میان راه کجا غیبتان زد؟ چه ایرادی داشت که او را با حرمت و احترام وارد شهر می‌کرد؟ من که بارضا و رغبت او را به عقد پسرت در آوردم. دیگر این دیوانه‌بازی‌ها برای چیست؟ و بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و پدر زیبا درحالی‌که شمشیر از نیام کشیده بود، وارد شد و بدون درنگ از من پرسید: تو که بیماری و افتاده‌ای پس زیبا دخترم کجاست؟ و آنجا بود که همه چیز روشن شد و کاهن معبد نوبهار شهر بلخ، گره کور مسئله راگشود و همه دانستیم که عفریتان چه بر سر من و زیبا، دختر امیر سرزمین تخارستان آورده‌اند.

پدر زیبا وقتی پی به آن حادثه شوم برد، دو دست بر سر کوبید و فریاد کشید: بیچاره شدم، دخترم را جادوگران بردند، آن گاه آن مرد تنومند شمشیر بر دست، از حال رفت و بر زمین افتاد. با تلاش اطرافیان بعد از زمانی کوتاه، امیر تخارستان حالش جا آمد و سر پا نشست و بنای گریستن را گذاشت. آنجا بود که من پی به عظمت فاجعه بردم و فهمیدم جادوگران، دختر امیر سرزمین تخارستان را دزدیده‌اند. مادرم بنای التماس به کاهن معبد شهر بلخ را گذاشت و گفت: شما را به خدا اول

نشانی عروس گمشده ام را بدهید و بعد به مداوای پسرم بپردازید. پسرم صبرش در درد کشیدن زیاد است، اول فکری به حال آن نوگل دست دیوان افتاده بکنید. کاهن بزرگ ضمن آنکه همگی ما را دعوت به آرامش کرد، ابتدا رو به پدر و مادرم کرده و گفت: آیا شما مطمئن هستید اکنون در دور و بر و اطراف و نزدیکانتان، از این اجنه‌های فرییکار خوش ظاهر وجود ندارد؟ من یقین دارم که در حرمسرای همین جناب امیر تخارستان عفریته‌ای وجود داشته، زیرا اجنه‌ها با تمام قدرت جادوی شان از ما آدم‌ها خیلی می‌ترسند و هرگز تنها و بدون نقشة قبلی و دسیسه‌چینی جاسوس‌های خود، به جایی وارد نمی‌شوند.

آن هنگام بود که آه از نهاد امیر تخارستان بلند شد و به کنیز سیاهی اشاره کرد که ندیمهٔ دخترش شده بود. چون باز هم مضرانه از کاهن بزرگ، راه حل را جست‌وجو کردیم، کاهن مدت یک شبانه‌روز از ما مهلت خواست تا با علم مخصوص خود و اسباب و وسایلی که تا حد زیادی به ابزار جادوگری شباهت داشت، نشانی از زیبای دزدیده شده من را بیابد. چون پدر زیبا گفت: اگر برای یافتن دختر احتیاج به افراد ورزیده باشد، من تمام سپاهیان خود را در اختیاران می‌گذارم. کاهن بزرگ گفت: اجنه‌ها بسیار باهوش هستند و هرچه کار پنهانی و در خفا انجام بگیرد، نتیجه بهتری عاید می‌شود، زیرا که از ازدحام مردم و جمعیت می‌ترسند و به سرعت برق فرار می‌کنند و همچون پرنندگان، از طریق هوا تغییر مکان می‌دهند.

برایتان بگویم بعد از یک شبانه‌روز، کاهن بزرگ معبد شهر بلخ در

حضور پدرم، مادرم، پدر زیبا و من، درحالی‌که سعی می‌کرد بسیار آهسته سخن بگویم، اظهار نمود: من با علم و اطلاعی که از رمز کار جادوگران دارم، و همچنین از طریق ابزار و ادوات علم ستاره‌شناسی، رد پای خدنگ دیو را پیدا کردم، که این خطّ سیر، میان کویر مرکزی سرزمین ایران و بلندای کوه‌ها و کنار رودخانه‌های بزرگ را نشان می‌دهد. اکنون عروس گمشده شما، در قصری به شکل جادو شده قرار دارد، که آن قصر در کنار آن رودخانه بزرگ است. و آن رودخانه یا کارون است و یا دجله، ولی فقط یک نفر باید به تنهایی، و بدون آنکه در مسیرش با کسی حرفی بزند و یا به سؤالی پاسخ گوید، فقط با نشانی‌هایی که می‌گیرد، برود و برود، تا محل زندانی شدن زیبا را پیدا کند و آنگاه به وسیله باطل‌السحری که به او می‌دهم، جاودی زیبا را باطل کند و عفریت را بکشد و دختر را با خود بیاورد. آنگاه کاهن بزرگ رو به من کرد و گفت: امیرزاده پشوتن، آیا بعد از اینکه بهبود یافتی، حاضری این مأموریت را برعهده بگیری و برای نجات دختری که به خاطر عشق تو، در دام عفریتان افتاده قدم پیش بگذاری؟ من درحالی‌که هنوز همچنان از درد به خود می‌پیچیدم، پاسخ دادم: آری، من حاضرم با همان تیر و کمانی که از زیبا هدیه گرفتم، قلب خدنگ دیو را سوراخ می‌کنم، و کاهن بزرگ جواب داد: نه با تیر، بلکه با ورد و دعای مخصوص، که اجنه‌ها از شنیدن نام خدا می‌ترسند، و ما کاهن‌ها دعاهای مخصوصی داریم که با خواندن آن عفریتان از ما می‌گریزند. به شرطی که هنگام خواندن آن اوراد و دعاهای خاص آن عصای

مخصوص هم در دست خواننده دعا باشد. البته که فرار آنها دلیل نابودی شان نیست، و مرگ ایشان به شرطی است که شیشه عمرشان شکسته شود.

چون قصه بدینجا رسید باز هم سحر از راه رسید و سلطان را خواب در ربوده بود که شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

پایان شب سی و یکم

و اما ای ملک جوانبخت، در دنباله قصه و عرایض دیشب خود، با اجازه ادامه می‌دهم که، پشوتن در دنباله داستانش گفت: یک هفته گذشت و من بهبود کامل یافته‌ام و آماده حرکت شدم. مادرم هنگام حرکت من، دودلی و تردید شدیدی داشت، و با تمام علاقه‌ای که به زیبا پیدا کرده بود، دلش نمی‌خواست که من خود را به آب و آتش بزنم. اما پدرم تأکید بر این داشت که فقط من باید برای نجات زیبا عازم شوم، و می‌گفت: اگر زیبا هنگام عقد، نقش چهره تو را در صورت آن پلید نمی‌دید، محال بود که به آن عفریت جواب بله دهد. به هر صورت صبح زود یک روز بهاری من با دو کیسه پر از سکه‌های زر و یک کوله‌پشتی از آذوقه سفر، و دعاهای مخصوص که روی پوست آهو نوشته شده بود و همچنین یک عصای سحرآمیز و آموزش‌هایی که از کاهن بزرگ گرفته بودم، از دروازه شهر بخارا بیرون آمدم و رو به جانب خراسان نهادم تا از طریق راه طیس و کویر و شهر کاشان و سرزمین جی یا سپاهان، خود را به کنار رود کارون برسانم.

ضمناً همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، آن کاهن بزرگ معبد شهر بلخ، سفارش اکید به من کرد که در طول راه، با هیچ‌کس هم صحبت

نشوم و راز دل خود را با هیچکس در میان نهم. کاهن گفته بود که به احتمال زیاد و طبق نشانه‌هایی که دریافت کرده‌ام، زیبا باید در قصری کنار رودخانه دجله زندانی شده باشد. اما ایرادی ندارد که تو در ساحل رودخانه کارون هم تحقیق و جست‌وجویی بکنی. پشتون ادامه داد من یک ماه تمام شبانه‌روز در حرکت بودم و شاید بیشتر از دو سه ساعت در شب‌ها نمی‌خوابیدم و بیشتر از یک وعده غذا نمی‌خوردم. ضمناً کاهن در کوله‌پشتی من قطعاتی از کشک بخارا را که هرکدام به اندازه یک گردو بود گذاشت و سفارش کرد تا می‌توانم از خوردن غذا در بازارها پرهیزم، مبادا که عفريتان از طريق غذا مرا مسموم کنند. و عجب آنکه آن دانه‌های کشک قدرت غذایی بسیاری داشت، و حتی کاهن بزرگ به من گفته بود: مبادا از هر چشمه‌ای آب بنوشی، وقتی تشنه شدی، به دنبال گله گوسفندان برو و در هر کجا دیدی که گوسفندان آب می‌خورند، از همانجا آب برای نوشیدن بردار و در مشک کوچک خود ذخیره کن. در ضمن سفارش بسیار هم کرده بود که تا به کنار قصر محل زندانی شدن زیبا نرسیده‌ام، هرگز دعاهای مخصوص را از روی پوست آهو با صدای بلند نخوانم، که بی‌موقع خواندن آن دعاها ممکن است به گوش اجنه‌هایی که همه جا حضور دارند برسد و عفريتان را باخبر کند. باز هم سفارش بسیار در حفظ عصای سحرآمیز کرد و می‌گفت: اگر آن را بر بدن عفريتان بزنی، قدرت جادوگری شان از بین می‌رود و چون خر مرده‌ای در برابرت بی‌حرکت می‌ایستند.

من با انجام تمام سفارشات کاهن بزرگ، همانطور که گفتم یک ماه

تمام در راه بودم و آدم‌های مختلف در شکل و ریخت‌های گوناگون به‌صورت پیر و جوان، زن و مرد، بچه و بزرگ سر راهم سبز می‌شدند و با من از درگفت‌وگو وارد می‌شدند. اما من بدون آنکه به هیچ‌کدام از آنها جواب بدهم، همچنان به راه خود ادامه می‌دادم و بیشتر مسیرم را، به دنبال کاروان‌ها بدون آنکه با افراد کاروان محشور شده و هم‌صحبت شوم انتخاب می‌کردم.

من آنقدر آمدم تا به شهر کاشان رسیدم، و هنگامه غروب بود که پای دامنه کوهی و کنار نهر بزرگی که از چشمه فین سرازیر بود نشستم تا آبی به سر و روی خود بپاشم و جرعه‌ای بنوشم، که قدری دورتر و به فاصله پانصد قدمی خود، آهویی را دیدم که او هم به کنار نهر آب آمده بود و در حال نوشیدن آب بود. همچنان که آهو سرش را داخل نهر پر آب چشمه فین کرد، ناگهان هیولای جانوری را دیدم که شکلی میان گراز و گرگ داشت، جانور به جانب آهو حمله‌ور شد که آهو شتابان و دوان‌دوان به سوی من آمد و من که خطر را در چند متری آهو می‌دیدم، تیر و کمان خود را درآوردم و به جانب آن گرگ یا گراز نشانه رفتم. تیرم بر میان پیشانی حیوان نشست و زوزه‌ای کشید و در تاریک روشن هوا گم شد. آهو نفس‌زنان خودش را به من رسانید و درحالی‌که با نگاهش مرا می‌ستود، تشکرکنان خودش را به پاهای من چسباند که من بی‌اختیار گفتم: ای آهوی بیچاره، اگر من اینجا نبودم الان تکه بزرگه بدنت گوشت بود و آن هم زیر دندان گرگ له شده بود. ناگهان در نهایت حیرت شنیدم که آهو به سخن درآمد و گفت: ای جوان امیدوارم به تمام

آرزوهای خودت بررسی که من، آهو نیستم بلکه دختر پادشاه سرزمین سمنگانم که عفریتان مرا جادو کرده و به این شکل درآورده‌اند. لحن و کلام آهو چنان مرا تحت تأثیر قرار داد و به قدری دلم سوخت که بی‌اختیار پوست آهو و متن نوشته شده بر روی آن را از خورجینم درآوردم و عصای سحرآمیز را در دست گرفتم تا جادوی دختر پادشاه سرزمین سمنگان را باطل کنم، که ناگهان آهو تبدیل به هیولایی شد و با یک دستش عصای سحرآمیز را از دستم ربود و با دست دیگر پوست آهوی نوشته شده را از دستم قاپید، و درحالی‌که از طنین خنده دیوانه‌کننده‌اش زمین و زمان به لرزه درآمده بود فریادکنان گفت: خسته نباشی آقا پشوتن، من همان خدنگ عفریت هستم که شما برای پیدا کردنش از بخارا تا کاشان قبول زحمت فرموده و تشریف آورده‌اید. بدبخت اگر بتوانی پشت گوشت را ببینی موفق به دیدن زیبا هم خواهی شد، کور خواندی آقا پسر. و بلافاصله خدنگ مرا زیر بغل گرفت و به آسمان برد و پروازکنان آمد و آمد تا به همان قصر کنار رود دجله رسید. آنجا بود که ابتدا دریچه‌ی دهلیز را پس زد و زیبا را درحالی‌که دستش از پشت بسته شده بود بیرون آورد و سپس وردی خواند و بر من فوت کرد که من فوراً تبدیل به همان سنگی شدم که تو دیدی و بعد هم زیبا را با خود به هوا برد.

چون پشوتن، داستان خود را به پایان رسانید، در ادامه گفت: و اما من اگر مختصری از ماجرای گذشته زندگی تو باخبر بودم، به این خاطر است چنان که گفتم: خدنگ و نهنگ و جرجیس که سرکردگان عفریتان

شرق عالم هستند، هفته‌ای یک بار و یک شبانه‌روز به همان قصر کنار رودخانه دجله می‌آیند و به گفت‌وگو و نقشه کشیدن و تبادل نظر با یکدیگر می‌پردازند. از جمله یکی دو هفته پیش بود که خدنگ برای برادرش نهنگ و دیگر عفريتان حاضر در جلسه تعريف کرد که چگونه شراره همسر تو، شیشهٔ عمر مادرش شرنگ را بر زمین زده و او را نابود کرده، و شرنگ هم قبل از نابود شدن با وردی شراره و خانه و زندگی‌اش را به هوا برده. از اتفاق خدنگ که آن زمان برای مذاکره و صحبت و دیدار، به نزد خواهرش آمده و در همان نزدیکی‌ها بوده، ابتدا با وردی شراره را با مقادیری از طلا و جواهرات ارثیه تو، به سرزمین یمن می‌برد و او را در آنجا کنار نهر آبی تبدیل به درخت سرو می‌کند و سپس بقیه طلا و جواهرات را به کنار دجله، و همان قصر کذایی می‌آورد و بعد دوباره به سراغ تو برمی‌گردد، و همچنان در تعقیب تو بوده، چون تو همراه کاروان از دمشق به سوی بغداد حرکت می‌کنی، خدنگ نقشهٔ راه و میزان کالای محموله و اندازهٔ جواهرات کاروان را به سردهستهٔ دزدان بیابانگرد شمال عراق می‌دهد، و با اطمینان خاطر از اینکه آن دزدان بی‌رحم، فردی از مسافران را زنده نمی‌گذارند، با خیال راحت به قصر می‌آید، و اگر دیدی که خدنگ آنطور با خیال راحت و فکری آسوده، برای مدت یک هفته با دیگر عفريتان، به سرزمین‌های شرق دور سفر کرد، برای این است که تصور می‌کند تو که شایان مصری هستی و سر در پی شراره همسرت گذاشته‌ای، اکنون سر به نیست شده و دیگر روی خاک نیستی والّا اگر می‌دانست که تو زنده

هستی، محال بود که دست از سرت بردارد، زیرا همیشه می‌گفت باید از این شایان مصری خیلی ترسید، زیرا ما عفریتان، تا دنیا دنیا بوده آدمیان را فریب داده‌ایم، اما این پسرک، یک دختر از طایفه ما را فریب داده و عاشق خودش کرده است. تا به حال در تاریخ طولانی زندگانی ما عفریتان، سابقه نداشته که یک دختر عفریته به خاطر عشق پسر آدمیزاد، مادرش را نابود کرده و شیشهٔ عمر او را بشکنند.

و اما ای ملک بلند اقبال، چون سخنان پشوتن بخارایی به پایان رسید، راه زیرزمینی جاده مخصوص عفریتان نیز به آخر رسید. آنها خود را در دهلیزواره‌ای که به ته چاه می‌مانست دیدند. نردبانی هم به دیوارهٔ آن متصل بود، هر دو به ترتیب از نردبان بالا آمدند و خود را در دشتی سرسبز دیدند که نهر آبی از کنارهٔ دهانهٔ آن چاه رد می‌شد. هر دو نگاهی به اطراف انداختند که نگاهشان به درخت سروی افتاد که چند صد قدم جلوتر قرار داشت. آنها خوشحال به جانب درخت سرو دویدند و چون به کنار درخت رسیدند، درخت چند بار به سوی آن دو خم شد. شایان درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده و بغض گلویش را می‌فشرده، دو دست خود را به دور تنهٔ درخت سرو حلقه زد که در همان موقع پشوتن فریاد کشید: شایان بالای سرت را نگاه کن، ببین درخت سرو مرتب سر خود را به سوی سمت چپ فرود می‌آورد و این حرکت غیر از خوش‌آمدی است که در ابتدا به ما گفت و سرش را به طرف ما خم کرد. تصوّر می‌کنم با این حرکت سر، به ما علامتی می‌دهد. بیا با دقت به طرف چپ برویم، شاید چیزی دستگیرمان شود. بعد از

حرف پشوتن بود که درخت سرو سر خود را به علامت تصدیق تکان داد.

شایان و پشوتن با وسواس و احتیاط قدم به قدم به همان سویی که درخت سرو علامت داده بود جلو رفتند تا به نقطه‌ای رسیدند که خاک‌های آن دست خورده و زیرورو شده بود. در آنجا ایستادند خاک‌ها را پس زدند که دریچه‌ای آهنی پدیدار شد. دریچه را هم پس زدند، راهی با شیب زیاد نمایان شد که به زیر زمین می‌رفت. پشوتن از جلو و شایان به دنبال، از آن دهلیز با شیب تند جلو رفتند، بعد از مدت کوتاهی به محوطه‌ای رسیدند که خانه‌ای در گوشه آن قرار داشت. هر دو با احتیاط پا به ایوان آن خانه گذاشتند و از حیاط آن خانه به حیاط بزرگ‌تری رسیدند که در گوشه حیاط دوم، تالاری قرار داشت پر از فرش‌های گرانبها و جواهرات بی‌نظیر که در طاقچه اتاق سر و گردن خشک شده‌ای از یک گوزن کوهی قرار داشت. شایان و پشوتن با ترس و حیرت، بی‌اراده به دور خود می‌چرخیدند. ناگهان صدای یک زن در تالار پیچید که می‌گفت: پشوتن تو چگونه جرئت کردی به اینجا بیایی؟ این مرد کیست که دنبال توست؟ پشوتن چون روی خود را برگرداند متوجه شد که صدا از دهان همان نیم‌تنه خشک شده گوزن کوهی در می‌آید. پشوتن به طرف صدا رفت که مجدداً نیم‌تنه گوزن گفت: حال که خطر را به جان خریده‌اید، عجله کنید اول آن ترکه را که در طاقچه مقابل قرار دارد بردار و چهار مرتبه بر چهار طرف گردن من بزن تا بعد، و چون پشوتن ترکه را از طاقچه برداشت متوجه شد نظیر همان ترکه‌ای

است که با آن شایان جادویش را باطل کرد. و چون زیبا بعد از شکسته شدن جادویش به شکل همان دختر امیرزاده سرزمین تخارستان درآمد، گفت: همسر من، چون با آن عفريت در کجاوه نشستيم، من وقتي به صورتش نگاه کردم دیدم آن چشمان، نگاه نجيب و مهربان تو نيست. ناگهان به ياد چهرهٔ همان مرد خبيثي افتادم که دو بار به نام تاجر جواهر و اميرزاده دروغين سرزمين مراکش به خواستگاري ام آمده بود. با ترس خود را کنار کشيدم و گفتم: تو پشوتن نيستی و جوابم داد نبايد هم باشم من خدنگ ديوم که بالاخره تو را به اين شکل تصاحب نمودم و به دست آوردم. و چون خواستم فرياد بکشم، با دو دستش دهانم را بست و وردي خواند و در کالسکه را باز کرد و مرا با خود به هوا برد و در مکاني بر زمين گذاشت که همان قصر کنار رودخانه دجله بود. خدنگ عفريت آن گاه به من گفت: از اينجا تا سرزمين تخارستان، بيشتر از يک ماه راه است، در ثاني تو ضمن اينکه در اين قصر از تمام امکانات برخورداري اما زنداني من هستي و راه فراري نداري و گذشته از همه اينها، تو زن من هستي. و چون من پاسخ دادم: هرچند تو مزور هنگام خواندن خطبهٔ عقد در مجلس نشسته بودي، اما خطبه عقد من به نام پشوتن بخارايي خوانده شده و شوهر من آن اميرزاده است و من هرگز تسليم تو عفريت نخواهم شد.

چون خدنگ آن جمله را از زبان من شنيد، کشيده‌اي به صورتم زد و گفت: تو را مجبور مي‌کنم تسليم شوي. چون پاسخ دادم هرگز تسليم نمي‌شوم، حتی اگر سنگ شوم، بلافاصله وردي خواند و مرا تبديل به

سنگ کرد و مجسمه سنگ شده‌ام را در گوشه تالار آن قصر گذاشت. از آن روز به بعد هر شامگاه می‌آمد و با ترکه‌ای که بر من می‌زد مرا به صورت اولیه درمی‌آورد. چون باز هم در برابر خواسته‌های او مقاومت می‌کردم و حاضر به تسلیم نمی‌شدم، با تازیانه به جان من می‌افتاد و مرا به قدری می‌زد که خون از سر و تنم جاری می‌شد و بعد با قهقهه‌ای دوباره مرا تبدیل به سنگ می‌کرد و می‌گفت: بالاخره من، تو خیره‌سر یک‌کننده را وادار به تسلیم می‌کنم، تو آرزوی ازدواج با آن پشوتن ابله را باید به گور ببری، و آن ماجرا یعنی تازیانه خوردن هر شامگاه من، و تسلیم نشدنم ادامه داشت تا اینکه تو را پیدا کرد و جادویت کرد و به آن قصر شوم آورد. و همچنان که دیدی مرا به نیم‌تنه یک‌گوزن خشک شده تبدیل کرد و از آن موقع من به این شکل درآمده‌ام، دیگر خودش پا به اینجا نگذاشته، زیرا اینجا مقر حکمرانی و پایگاه برادرش نهنگ دیو است. هر بار که نهنگ عفریت اینجا می‌آید، می‌گوید اگر حاضر به زندگی با خدنگ شدی و او را به خود پذیرفتی، من جادویت را باطل می‌کنم و الا تا آخر عمرت نه که تا پایان دنیا باید به صورت مجسمه خشک شده یک‌گوزن کوهی، بالای سر طاقچه تالار این قصر، بمانی و خاک بخوری.

زیبا بعد از آنکه ماجرای گذشته خود را برای پشوتن تعریف کرد گفت: ای شوهر عزیزم من نمی‌دانم که تو چطور توانستی به اینجا راه پیدا کنی، ولی من می‌ترسم که یکی از آن دو برادر هر لحظه از راه برسند. باید هرچه زودتر از اینجا فرار کنیم. پشوتن گفت: من اصلاً از

زندانی شدن و جادو شدن تو در این قصر خبر نداشتم. من برای آنکه این آقا، یعنی دوستم شایان مصری را که به آن قصر شوم آمد و به دست او جادویم شکسته شد، به همسرش برسانم، به این سرزمین آمدم و تو را پیدا کردم. وقتی جادوی شراره هم شکسته شد آن وقت با هم از اینجا می‌رویم. چون زیبا نشانی همسر جادو شده شایان را پرسید و پاسخ شنید: همان سرو روئیده در کنار نهر آب، فوری گفت: آخر آن سرو جادو شده خواهرزاده خدنگ و نهنگ است و از عفريتان می‌باشد که دایی‌هایش برای اینکه ادب شود و دیگر سر از اطاعت عفريتان نییچد، او را به این شکل درآورده‌اند. پشتون به میان صحبت زیبا دوید و گفت: فعلاً اگر می‌دانی جادوی شراره چگونه شکسته می‌شود، ما را راهنمایی کن، بعداً ماجرا را به تفصیل برایت شرح می‌دهم. زیبا گفت: اینطور که من از دو برادر شنیده‌ام، جادوی درخت سرو به وسیله آن دو قطعه سنگ که در گوشه تالار قرار دارد، شکسته خواهد شد، زیرا خدنگ روزی به برادرش گفت: هر موقع عشق آن مردک جواهر فروش، از کله دخترخواهر کله شق ما افتاد و به تو قول داد که باز هم می‌تواند یک دختر عفريت سر به راه باشد، می‌توانی در کنار درخت دو قطعه سنگ را به هم بکوبی که از به هم خوردن سنگ‌ها رعد و برقی در آسمان پدید می‌آید و آن رعد و برق بر تنه درخت سرو می‌خورد و درخت می‌سوزد و دود می‌شود و از میان آتش و دود درخت سرو، شراره دوباره بیرون می‌آید.

در اینجا شایان که همچنان تا آن موقع ساکت ایستاده بود به سخن

درآمد و گفت: پس هرچه زودتر برویم و جادوی شراره را بشکنیم، زیرا وقتی از شر خدنگ و نهنگ در امان خواهیم بود که شیشه عمر آنها را پیدا کرده و بشکنیم. و الا بدون آنکه شیشه عمر آنها شکسته شود، ما هر کجا که برویم از شر ایشان در امان نخواهیم بود. لذا شایان به کنار تالار رفت، و آن دو قطعه سنگ را برداشت و به اتفاق پشوتن و زیبا با سرعت از چاه و آن قصر زیرزمینی بیرون آمدند. چون مقابل درخت سرو رسیدند، باز هم دیدند که سرو سرش را به حالت احترام و تعظیم، مقابل آن سه نفر فرود آورده است. شایان چند بار در برابر درخت سرو سنگ‌ها را به هم کوبید و سائید و چون دید جرقه‌ای از آن بیرون نیامد و رعد و برقی پیدا نشد، از زیبا پرسید آیا در این مورد اشتباه نکرده‌ای، که زیبا گفت: نه شما سنگ‌ها را به من بدهید تا آنطور که خدنگ به برادرش یاد داد، و من دیدم آن را به هم بزنم، زیبا سنگ‌ها را از دست شایان گرفت و دو نوک تیز آن را به هم زد، که ناگهان اول جرقه‌ای و بعد رعد و برقی و سپس آتش گرفتن درخت سرو، و بعد از آنکه درخت به سرعت سوخت و دود شد، ظاهر شدن شراره با همان زیبایی، و همان جلوه دوران زندگی در سرزمین مصر و در خانه شایان نمایان شد.

چون قصه بدینجا رسید سحر آمد و پادشاه به خواب رفت و شهرزاد هم شبی دیگر جان سالم به در برد و جلاد هم پی کار خود رفت.

و اما ای ملک جوانبخت، در ادامه داستان شایان مصری معروض می‌دارم که شراره، بعد از شکسته شدن جادویش، ابتدا خود را در آغوش شوهرش انداخت، و بعد از چندی، درحالی‌که اشک شوق در چشمانش و ترس و اضطراب در چهره‌اش هویدا بود، گفت: نه من سؤالی از شما می‌کنم و نه شما حرفی از من بپرسید، چون همه از ماجرای گذشته یکدیگر باخبریم، و فقط من چون خواهرزاده خدنگ و نهنگ و پلنگم و خود از طایفه عفريتان بوده و متأسفانه هنوز هم هستم، با اطلاعاتی که از نحوه معدوم شدن اجنه‌ها دارم، باید بگویم که من الان با قدرت عفريتان و علم اجنه و نیروی دیوان که در خود سراغ دارم، می‌توانم هم شما زن و شوهر را در یک چشم بر هم زدن به سرزمین بخارا یا تخارستان ببرم، و خودم با تمام طلا و جواهرات انبار شده در قصر نهنگ، و سرای خدنگ به سرخانه و زندگی‌ام برگردم. اما من عفريتان را می‌شناسم، بخصوص خدنگ و نهنگ را که سرکردگان و امرای عفريتان شرق کره زمین هستند. باید بگویم که روزگاری امیران و سرکردگان عفريتان مشرق زمین، شرنگ مادر من و خدنگ و نهنگ دایی‌های من، با اتفاق جرجیس بودند که من از جرجیس زیاد ترسی به

دل ندارم، و می‌دانم اگر جرجیس نبود، این دو برادر آتش‌های بیشتری روی زمین به پا می‌کردند. شرنگ را هم با اینکه مادرم بود همان‌طور که می‌دانید خودم با دست خودم شیشه عمرش را شکستم. خلاصه اینکه قبل از هرکاری ما باید برویم و شیشهٔ عمر خدنگ و نهنگ را یافته و آن را خرد کنیم، تا بعدش بتوانیم نفسی به راحتی بکشیم. تا آنجا که من خبر دارم شیشه‌های عمر خدنگ و نهنگ، داخل قصری در سرزمین حبشه قرار دارد، که بر در آن قصر دو شیر ژیان و شرزه مشغول نگهبانی‌اند که آن شیران را هیچ جادویی کارگر نیست، و هیچ یل و پهلوانی هم قدرت رویارویی و مبارزه با آن دو شیر را ندارد. بردن شما در یک چشم بر هم‌زدن تا پشت در آن قصر با من، آیا شما دو امیرزاده قدرت مبارزه با آن شیرهای درنده را در خود می‌بینید؟ اگر بتوانید آن دو شیر را بکشید می‌توانیم به درون قصر برویم، و بر شیشه‌های عمر خدنگ و نهنگ دست پیدا کنیم، و الا هر چهار نفر طعمهٔ آن دو شیر درنده خواهیم شد.

در این موقع شایان رو به پشتون کرد و گفت: آیا تو امیرزاده در خود قدرت مبارزه با آن شیران درنده را می‌بینی؟ زیرا تا شیرها را نکشیم و شیشه‌های عمر آن دو پلید را نشکنیم رهایی و نجات ما از دست خدنگ و نهنگ غیرممکن است و چون پشتون پاسخ مساعد به شایان داد، او رو به شراره کرد و گفت: فقط برای ما چهار شمشیر بران آبدیده تهیه کن و به هر شکل که می‌دانی ما را به سرزمین حبشه برسان. و اما ای ملک جوانبخت، شراره که خود از عفریتان بود و عشق

شایان او را به راه آدمیت سوق داده بود و دلش می‌خواست که از ملک و وادی عفریتان خارج شود، با ترفندی چهار قبضه شمشیر بران، در یک چشم بر هم زدن آماده کرد و سفارش کرد که سنگ و دریچه در چاهی را که به درونش رفته و در آنجا زیبا را یافته و سنگ‌های باطل کردن جادویش را پیدا کرده بودند، سر جایش بگذارند و خاک رویش بریزند. سپس در یک چشم بر هم زدن، با خواندن وردی و چند بار فوت کردن، قالیچه‌ای از آسمان پایین آمد و در مقابل ایشان پهن شد و روی زمین قرار گرفت. با اشاره شراره، هر چهار نفر روی قالیچه نشستند که باز هم با خواندن وردی قالیچه به آسمان رفت و آنها را بُرد و بُرد تا به آسمان سرزمین حبشه رسانید و در گوشه قصری بر زمین نشست. با پایین آمدن قالیچه، ناگهان دو شیر درنده به طرف آنها حمله کردند. شایان فریاد زد شراره، تو و زیبا سوار قالیچه شوید، که شراره پاسخ داد قالیچه رفت و من در تمام مدت عمر فقط یک بار حق استفاده از آن قالیچه را داشتم که آن را هم استفاده کردم. شیرهای درنده نعره‌کشان به طرف شایان و پشوتن می‌آمدند. آن دو هر کدام زیبا و شراره را در پشت خود پناه دادند، و درحالی‌که با هر دو دست شمشیرها را در هوا می‌چرخانیدند، به جانب شیرهای درنده حمله کردند.

شاید بیشتر از یک ساعت جدال پشوتن و شایان با شیرهای نگهبان قصر خدنگ و نهنگ طول کشید، تا بالاخره درحالی‌که خون از سر و روی پشوتن و شایان فواره می‌زد، آن شیرهای درنده از پا درآمدند و

هر کدام در گوشه‌ای افتادند. زیبا و شراره به شستن و بستن زخم‌های شوهرانشان پرداختند. چون شایان و پشوتن قدری حالشان جا آمد، از جا بلند شدند و با راهنمایی شراره به داخل رفتند، در طاقچه انباری تالار قصر چشمان آن چهار نفر به دو شیشه که داخل آن پر از دود سیاه و اندازه‌اش نصف یک خمره بود افتاد. شراره گفت: باید هر کدام شما به سرعت خود را به شیشه‌ها برسانید و تا دستتان به آن رسید فوری آن را بر زمین بزنید و بشکنید، زیرا اگر معطل کنید و وقت را از دست بدهید نهنگ و خدنگ هر گوشه‌ای از عالم هم باشند مثل برق می‌آیند و ممکن است با ترفندی شیشه‌ها را از دستتان بگیرند که در آن صورت مرگ هر چهار نفر ما حتمی است.

هنوز جمله شراره به پایان نرسیده بود که شایان و پشوتن با سرعت خود را به شیشه‌ها رسانیدند و پشوتن، شیشه عمر نهنگ عفریت، و شایان شیشه عمر خدنگ عفریت را در دست گرفتند و به وسط تالار آمدند و تا خواستند شیشه‌ها را بالا برده و بر زمین بکوبند، که خدنگ عفریت در گوشه‌ای از تالار ظاهر شد و با صدای بلند و خشمگینانه گفت: آقا پسرها دست نگه دارید که اگر شما شیشه عمر من و برادرم را بر زمین بکوبید، من هم شیشه عمر شراره که می‌بینید در دست دارم، بر زمین می‌کوبم. در یک لحظه هر چهار نفر، یعنی شراره و زیبا و پشوتن و شایان خشکشان زد و بلا تکلیف رو در روی خدنگ ایستادند. خدنگ رو به شایان کرد و گفت: گوش کن پسر جان، الان شیشه عمر من در دست تو است و شیشه عمر همسر عزیز و معشوقه دل‌بند و زیباروی

فتانی که این همه راه به خاطرش آمده و این همه زحمت را برایش به جان خریده‌ای، هم در دست من، اگر تو مرا بکشی من هم همسر عزیزت را نابود می‌کنم، و اگر دوست داری که به وصال دلدارت برسی، من هم دوست دارم که با زیبا خانم تخاری زندگی کنم. چطور تو آقا پسر آدمیزاده، به خودت حق می‌دهی که دل در گروی هر دختری از طایفه عفريتان ببندی، اما من دیو حق ندارم دختری از شما آدمی‌زادگان را دوست داشته باشم و به همسری انتخاب کنم! آقا پسر یک دقیقه در همین حالت به تو فرصت می‌دهم که فکرهای خودت را بکنی و یکی از این دو راه را انتخاب کنی، تو شیشهٔ عمر مرا پس بده، و من هم شیشهٔ عمر شراره را به تو می‌دهم و تو را با تمام سرمایه و ارثیهٔ پدر، به وسیله همان قالیچه‌ای که شراره به اینجا آوردت به سرزمین مصر برمی‌گردانم. آن وقت من می‌دانم و این امیرزادهٔ کشور بخارا و این شاهزاده خانم سرزمین تخارستان. همچنان که تو در مصر در کنار معشوق و همسرت به زندگی خواهی پرداخت، من هم زیبا را به عقدم درآورده و بالاخره وادار به زندگی‌اش می‌کنم.

شایان فوراً در مقام پاسخ برآمده و گفت: اگر در آن قصر شوم، با این جوان برومند و این شاهزادهٔ تنومند روبه‌رو نشده بودم و پیمان مودت و دوستی با او نبسته بودم و اگر پای زندگی عشق و علاقه دو انسان دیگر در میان نبود، شاید با تو این معامله را می‌کردم و شیشهٔ عمر تو را می‌دادم و شیشهٔ عمر شراره را می‌گرفتم، اما اولاً که به خاطر عشق و علاقه‌ای که پشتون و زیبا به هم دارند، محال است که حاضر به این

معامله بشوم و در ثانی از کجا که بعداً برادر دیگر شما، یعنی نهنگ دیو سر و کله‌اش پیدا نشود و یا خودت پشیمان نشوی؟

خندنگ در پاسخ شایان گفت: هر تضمینی که بخواهی با انتخاب شراره به تو می‌دهم که اطمینان داشته باشی بعداً دیگر کاری با تو نخواهم داشت، و تازه در مرتبه قبل هم که شراره دیوانگی کرد و شیشه عمر مادرش را خرد کرد، که ما با تو کاری نداشتیم، ما دختر خواهر خودمان را برای مدتی تبدیل به درخت سرو کردیم تا ادب شود. چه بسا اگر تو آقا پسر عجول حوصله به خرج می‌دادی، دوباره همسر عزیز کرده‌ات را نزدت پس می‌فرستادیم. ولی باز هم شایان پاسخ داد نه، حاضر نیستم پیشنهاد تو را بپذیرم و چون رو به پشتون کرد که بگوید شیشه عمر نهنگ را هم بر زمین بکوب، شراره بنای التماس را گذاشت و گفت: ای شایان عزیز به خاطر بیاور که من به خاطر تو به جهت احترام عشقی که به تو داشتم، شیشه عمر مادرم را بر زمین زدم و او را نابود کردم. من به خاطر تو مادرم را کشتم، به خاطر تو مدت‌ها به شکل یک درخت سرو غریبانه در یک بیابان سر کردم، آیا این است پاداش عشق و مهر و محبت من به تو؟ خاطرت باشد که من با آنکه عفریت زاده بودم، اما هرگز با تو چون عفریتان عمل نکردم، لطفاً مرا که سراپایم عشق به تو است و اکنون لب پرتگاه مرگ و زندگی ایستاده‌ام نجات بده، که شایان ناگهان اولین فریاد را کشید، شراره بس کن تا الان هم هرچه کردم اشتباه بود، زیرا عاقبت گرگ زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود. و فریاد دوم هم خطاب به پشتون بود که درنگ نکن، شیشه را بر زمین بکوب، و

ناگهان صدای سه انفجار گونه در فضای تالار پیچید، اول شراره دود و نابود شد، دوم خدنگ عفریت از روی زمین محو و معدوم شد، و سوم نهنگ دیو که پشت پرده ایستاده بود و از ترس جلو نمی آمد از وجودش اثری باقی نماند.

بعد از یک دقیقه که طنین صدای شکسته شدن شیشه‌های عمر و بقایای دود سه عفریت، یعنی خدنگ و نهنگ و شراره از بین رفت، زیبا و پشوتن خود را روی دست و پای شایان مصری انداختند و گریه کنان گفتند: کاش ما می‌مردیم و شراره عزیزتان زنده می‌ماند و شما ناکام نمی‌ماندید. بزرگواری شما در حدی نیست که جبرانش از عهده ما انسان‌های ضعیف برآید. شایان درحالی‌که زیر بازوی پشوتن را گرفته بود، به زیبای تخاری گفت: برخیز خواهرم، کاری که کردم آن قدر بزرگ نبود که شما زن و شوهر پیش پایم زانو بزنید و اشک بریزید. آخر چطور می‌شود که دوستی یک انسان را با عشق یک عفریت زاده معاوضه کرد. و در ثانی چطور غیرت من قبول می‌کرد که من ناموس و حیثیت دوستم را زیر پا بگذارم تا خود به وصال معشوق برسم. نه، من هرگز منتی بر هیچ‌کدام از شما دو نفر ندارم، نه بر پشوتن امیرزاده سرزمین بخارا و نه بر تو شاهزاده خانم زیبای تخارستانی، و در ثانی در مورد شراره هم زیاد ناراحت نیستم، زیرا هنگامی که وسوسه‌های خدنگ دیو به گوشم می‌رسید صدای برتر و آوایی رساتر که گویی از عالم بالا بود این سه بیت را زیر گوشم خواند:

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت

نهی زیر طاووس باغ بهشت

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل

بر آن بیضه‌گر، دم دمد جبرئیل

شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ

کشد رنج بیهوده طاووس باغ

و چون صحبت شایان با خواندن آن سه بیت به پایان رسید، ناگهان از پشت پرده جرجیس عفریت بیرون آمد و قبل از آنکه ترس و وحشت سراپای شایان و پشوتن و زیبا را فراگیرد، با لحنی مهربان گفت از من نترسید. هر چند متأسفانه من که روزگاری موجودی خدانشناس بودم، به جرگه عفریتان پانهادم و همیشه هم در جمع ایشان بودم، اما هرگز همچون ایشان خون‌آشام و بی‌رحم نشدم، و تا می‌توانستم در نشست‌های مشورتی خود، مانع شدت عمل آنها می‌شدم. اما حضور من الان در اینجا به خاطر این است که بگویم: ای شایان شایستهٔ مصری، زیاد آسوده خاطر مباش و تصوّر نکن که سرکردگان عفریتان مشرق زمین را به کلی نابود کرده و شیشهٔ عمرشان را شکسته‌ای. هنوز یکی از آنها زنده است و هر لحظه ممکن است خبردار گشته و بیاید و انتقام خدنگ و نهنگ را از شما بگیرد. پشوتن بخارایی میان حرف جرجیس پرید و گفت: نکند آن نفر دیگر خود تو باشی؟! مگر تو نبودى که در جلسات قصر شوم، کنار رودخانه دجله همیشه حضور داشتی؟

جرجیس گفت: بله حضور داشتم اما تو با اینکه سنگ شده بودی ولی گوش‌هایت می‌شنید، مگر یادت رفته که من چقدر در برابر تصمیمات وحشیانه آن دو برادر و بخصوص نهنگ دیو که تو از جنایاتش خبر نداشتی و نداری ایستادگی می‌کردم؟ بلکه نفر دیگر از سرکردگان عفریتان که زنده است و اکنون در سرزمین‌های شمال دریای آفریقا و سرزمین مو زردها مشغول عفریته‌گری است. فرنگ خواهر کوچک‌تر شرنگ، زن اول پدر توست، که اگر از شکسته شدن شیشه‌های عمر برادرانش توسط شما دو نفر باخبر شود، دمار از روزگارتان درمی‌آورد و یقین بدانید که خیلی زود خبردار می‌شود و به سراغتان می‌آید. ضمناً بد نیست بدانید که من، شوهر فرنگ عفریت هستم.

جرجیس در ادامه صحبتش گفت: ای شایان عزیز، در همان زمانی که شرنگ عفریت، پدر خدا بیامرز تو یونس گوهری را در سرزمین مراکش فریب داد، من هم به دام خواهر آن عفریته، یعنی فرنگ افتادم، با این تفاوت که یونس گوهری پدر تو با فرو کردن خنجر به سینه شرنگ، هرچند که او را نکشت، اما از دام او نجات پیدا کرد، اما من هرگز از خواب غفلت بیدار نشدم و هرچند که سالیان است از او جدا زندگی می‌کنم و او در سرزمین‌های مغرب به جادوگری و فساد مشغول است، اما من هرگز شهامت و قدرت تو، شایان شایسته را در خود نمی‌دیدم و از ترس اینکه اگر قصد جانش را بکنم و شیشه عمرش را بشکنم، برادرانش دمار از روزگارم درخواهند آورد، هم چنان ساکت و

بی تفاوتی در کنارشان ماندم. اول برایتان بگویم که من با آنکه با علم و رمز و راز عفریتان آشنا هستم، اما چون اصل و نژادم از عفریتان نیست شیشه عمری ندارم و هر لحظه خونم را بر زمین بریزید، جان از تنم خارج می‌شود و اما با تأیید شعری که تو شایان شایسته خواندی، باید من هم بگویم هرگز از کاری که کردی پشیمان مباش زیرا:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چو گردکان بر گنبد است

تو در همان اوان زندگی، با یک فداکاری در راه دوست و رفیق، خودت را از شرّ زندگی با عفریتی که هرگز دست از مرام و مسلکش بر نمی‌دارد، راحت کردی. اما من بیشتر از ۵۰ سال است که کوشیدم و سعی کردم و خود را با قرار گرفتن در ملک عفریتان بدنام کردم، اما هرگز و هرگز موفق نشدم، اکنون ای شایان شایسته، هم برای اینکه شما را از کینه و دشمنی فرنگ عفریت که خواه‌ناخواه به خونخواهی و انتقام برادرانش خواهد آمد برهانم، و هم برای آنکه به‌طور کلی نسل سرگردگان عفریتان مشرق زمین را نابود کرده و ریشه آنها را بخشکانیم، حاضریم شما را با خود به سرزمین حلب ببرم و در آنجا در حضورتان با دست خود شیشه عمر فرنگ عفریت را بشکنم، که تو شایان شایسته، فداکاری کردی و به خاطر پشوتن و زیبا، از شراره گذشتی، من هم به خاطر امنیت و سلامت و زندگانی راحت آینده شما، در حضورتان شیشه عمر این عفریت پرتو نیکان نگرفته را خواهم شکست.

کاش سلطان قصه شنو دقایقی با خواب غلبه کرده بر خود مبارزه می‌کرد و نمی‌خوابید تا شهرزاد ناچار نشود لب از سخن فروببندد و تعریف پایان قصه شایان مصری را به شبی دیگر بگذارد.

پایان شب سی و سوم

و اما ای ملک صاحب اقتدار و ای همسر مهربان پُراشتهار، با اجازه امشب قصد دارم داستان شایان مصری را به پایان برده و عرض کنم که: در دنباله آن حرف‌ها، جرجیس ادامه داد که شما دو جوان، اصلاً به فکر جراحی‌هایی که در مبارزه با آن دو شیر نگهبان که کشته شدند برداشته‌اید نیستید، اول اینکه من قدری از علم طب اطلاع داشته و داروهای لازم برای ترمیم فوری زخم‌های عمیق شما دارم، پس اجازه بدهید به زخم‌هایتان دارو بزنم و دوباره ببندم، و در ضمن شاید یادتان رفته که شما الان در سرزمین حبشه هستید، شما به فاصله یک روز از جاده مخصوص عفريتان، از بغداد و سرزمین بین‌النهرین به یمن رفتید و از آنجا با قالیچه پرنده و هدایت شراره به اینجا که سرزمین حبشه است آمدید. حال به من بگویید شما سه نفر با دست خالی و کیسه تهی چگونه می‌خواهید خود را به یمن یا بغداد برسانید.

پس بهتر آن است با آن قالیچه‌ای که هرکدام از ما عفريتان یک بار در عمر خود حق استفاده از آن را داریم، ابتدا شما را به سرزمین حلب ببرم و از آنجا هم به یمن برسانم. در این موقع شایان پرسید مگر شما نمی‌توانید با خواندن ورد، مانند دیگر عفريتان ما را به آسمان بلند کنید

که جرجیس جواب داد ما خودمان قدرت پرواز کردن در آسمان و چون برق از نقطه‌ای به نقطه دیگر رفتن را داریم، و یا اگر قصد دزدیدن کسی را داشته باشیم می‌توانیم او را همراه خود به آسمان ببریم، و آن هم در صورتی است که ما طرف خود را جادو کنیم، اما من که قصد جادو کردن شما را ندارم. کمااینکه شراره بیچاره هم بدون آنکه کسی را جادو کند، شما را از یمن به اینجا آورد و در آن صورت به‌عنوان سفر خودمان و یا جابه‌جایی افراد، بدون آنکه جادو شوند، هرکدام حق استفاده یک بار از قالیچه پرنده را هر پنج سال یک دفعه داریم.

بعد از گفتن این سخنان بود که جرجیس وردی خواند و قالیچه پرنده از آسمان پایین آمد و زیبا و پشوتن و شایان و جرجیس سوار آن شدند و قالیچه ایشان را در مدت کوتاهی به سرزمین حلب رسانید و چهار تایی وارد قصری شدند. جرجیس از طاقچه یکی از اتاق‌های قصر شیشه بزرگی را که دود سیاهی در داخل آن بود برداشت و تا تصمیم گرفت آن را به زمین بکوبد، ناگهان پیرزنی عفریته به سرعت از آسمان پایین آمد و فریاد کشید، نه دست نگه‌دار جرجیس، دیوانگی نکن، زود برو شیشه عمرم را سر جایش بگذار که جرجیس گفت: دیوانگی نمی‌کنم، در نهایت عقل می‌خواهم این کار را انجام دهم. فرنگ عفریت گفت: تو چطور دلت می‌آید همسرت را نابود کنی. جرجیس از خواب غفلت بیدار شد و گفت: شما عفریتان چطور تا به حال دلتان آمده که شوهرانی را که آدمیزاد بوده‌اند نابود کنید، این مرتبه قضیه برعکس است. فرنگ عفریت التماس‌کنان گفت: باد تمام گفته‌های تو را با کمی تأخیر به گوش

من رسانید و من همین چند ساعت پیش بود که از پایان کار برادرانم خدنگ و نهنگ باخبر شدم. تو مرا نابود نکن که من قول می‌دهم هیچ کاری با این سه نفر نداشته باشم و برای همشیه در مغرب زمین بمانم و همچنان که سالیانی است با تو که شوهرم هستی کاری ندارم، دیگر هرگز به سراغت نیایم. جرجیس گفت: التماس نکن، غیر ممکن است. فرنگ عفریت گریه کنان گفت: دست نگه دار قول می‌دهم تویه کنم که جرجیس شیشه عمر فرنگ عفریت را بر زمین زد و زیر لب گفت: تویه گرگ مرگ است.

چون شیشه عمر فرنگ عفریت به وسیله جرجیس، شوهرش بر زمین خورد و فرنگ هم نابود شد، جرجیس نفسی به راحتی کشید و گفت: از حالا تا پنجاه سال زمین نفسی به راحتی خواهد کشید و آدمیان نیم قرن از شر عفریتان و اجنه در امان خواهند بود، زیرا چهار سر کرده عفریتان مشرق زمین، یعنی شرنگ و خدنگ و نهنگ و فرنگ به ترتیب به وسیله شراره و شایان و من جرجیس شیشه عمرشان شکسته شده و حال ای شایان مصری، مرا به خیر و شما را به سلامت، این کیسه پر از سکه‌های طلا هم در اختیاران تا ابتدا خود را به سرزمین یمن برسانید و از آنجا جواهرات ارثیه پدر مرحوم و باجناب سابقم یعنی یونس گوهری را بردارید و سپس به بغداد بروید و با ملک التجار بغدادی که انتظاراتان را می‌کشد دیداری تازه کنید. امیدوارم پشتون و زیبا هم خوشبخت باشند.

در این موقع بود که شایان با اعتراض گفت: ما هرگز تو جرجیس

شریف و باگذشت را تنها نمی‌گذاریم، زیرا از آن عفریتانی که تو به ناچار با ایشان دمخور بودی، دیگر موجودی باقی نمانده و در ثانی درست است که از حالا به بعد تو هم از آن قدرت جادویی گذشته برخوردار نیستی، اما چون عالم به رمز و رموز عفریتان هستی، می‌توانی ما را از خطرات احتمالی آینده در امان نگه‌داری. جرجیس پیشنهاد شایان را پذیرفت و چهار تایی همراه کاروانی به سوی سرزمین یمن حرکت کردند و چون به قصر متروکه خدنگ وارد شدند، جرجیس که جا و مکان تمام طلا و جواهرات و اشیاء دزدیده شده توسط خدنگ و نهنگ دیو را می‌دانست، آنها را در اختیار شایان قرار داد و از آنجا با کاروانی مطمئن که نگهبانان مسلح داشت به سوی بغداد حرکت کردند و بیست روز بعد به همان قصر شوم و کنار رودخانه دجله رسیدند. در آنجا هم هرچه گنجینه و هر مقدار زر سرخ و جواهر بود بار کردند و با قاطرانی که بارشان تمام جواهرات بود، شایان و جرجیس و پشوتن و زیبا به طرف قصر ملک التجار بغدادی حرکت کردند.

چون آن فاصله کوتاه هم طی شد و به در قصر رسیدند، شایان به نگهبانان پیغام آمدن خود را داد. ملک التجار با پای برهنه به استقبال شایان آمد و او را غرق بوسه نمود و به سه نفر همراه او هم خوش آمد گفت و چون شایان تمامی ماجرا را موبه‌مو برای ملک التجار بغدادی تعریف کرد، ملک التجار، به خاطر برجیده شدن بساط عفریتان برای پنجاه سال از سرزمین‌های مشرق زمین، جشن بزرگی برپا کرد و هزاران نفر را به آن مجلس مهمانی و جشن و سرور دعوت نمود. از جمله

پادشاه سرزمین بین‌النهرین نیز آن شب در آن مهمانی شرکت کرد. ملک التّجار بغدادی در آن مجلس جشن، و در حضور پادشاه سرزمین بین‌النهرین به‌طور اختصار اما جامع، داستان شایان مصری را در تالار مخصوصی از تالارهای تودرتو که جشن در آن برپا بود تعریف کرد. چون تعریف ماجرا و صحبت‌های ملک التّجار بغدادی در حضور پادشاه و امرای لشکر و رؤسای کشور و بزرگان و برگزیدگان مملکت به پایان رسید، پادشاه شایان را نزد خود فراخواند و دستی بر شانه‌اش گذاشت و با صدای بلند خطاب به حاضران گفت: همه می‌دانید که وزیر اعظم و مشاور باتجربه من مدتی است که از دنیا رفته و همه شما دیروز همراه من مراسم چهلمین روز وفات او را برگزار کردید. من بدون آنکه از پیش دانسته باشم که امشب با چنین مرد شایسته‌ای روبه‌رو می‌شوم، تصمیم داشتم فردا با شما به مشورت بنشینم و درباره انتخاب وزیر اعظم مذاکره و رایزنی کنم. اما اکنون شایان را شایسته مقام وزارت خود دانسته و در مورد این انتخاب از شما بزرگان مملکت نظر می‌خواهم، آیا موافق هستید؟ که تمام حاضران در تالار با هم و یک‌صدا فریاد شادمانه‌ای کشیدند که آن غریو شادمانه با جمله «مبارک است» پایان یافت.

شایان مصری از جا برخاست و زمین ادب بوسید و اجازه خواست و گفت: زهی افتخار برای من، هرچند خود را شایسته چنین مقامی نمی‌دانم، اما اگر پادشاه سرزمین بین‌النهرین اجازه دهند قبل از عهده‌دار شدن مقام وزارت سفری به سرزمین خودم، مصر داشته باشم. پادشاه

پرسید ممکن است پیرسم چرا با این عجله؟ نمی شود این مهم را برای وقتی دیگر بگذارید؟ شایان پاسخ داد اگر نصایح پدر مرحومم یونس گوهری و راهنمایی های دوست با تجربه او هارون را شنیده بودم، هرگز آن همه سختی که شما شرحش را شنیدید نمی دیدم. می خواهم به مصر بروم و اگر هارون هنوز زنده باشد از او دعوت کنم که به عنوان مشاور من به بغداد بیاید و من در کنار آن مرد خردمند است که در برابر پادشاه و در ازای خدمتم روسفید از بوته امتحان بیرون خواهم آمد. اگر هنوز دینا دخترش هم ازدواج نکرده باشد از دختر هارون هم خواستگاری کنم که آرزوی دیرین پدرم وصلت من با دختر دوستش هارون بود.

سلطان بین النهرین در پاسخ شایان گفت: احتیاجی به سفر جناب وزیر مانیست، شما لطفاً از فردا صبح به کارهای مملکت برسید و من تا ساعتی دیگر گروهی را با تشریفات تمام به سرزمین مصر می فرستم. امیدوارم که هم هارون باخرد و پُرتجربه زنده و عمرش باقی باشد و هم دینا دختر عزیزش ازدواج نکرده باشد.

بعد از اتمام دومین صحبت سلطان سرزمین بین النهرین، امیرزاده پشوتن بخارایی اجازه گرفت و از جا برخاست و گفت: اگر سلطان و وزیر اعظم اجازه بفرمایند، من و همسرم همراه نمایندگان شما به سرزمین مصر برویم، زیرا دلم می خواهد قبل از اینکه هارون و دخترش دینا به بغداد بیایند، از زبان من و همسرم، ایشان از داستان جناب شایان مصری وزیر اعظم سلطان سرزمین بین النهرین باخبر شوند. و چون

پادشاه با سر موافقت خود را اعلام نمود، شایان گفت: ای پشوتن عزیز ضمن تشکر از تو، من هم از طرف سلطان از پدر بزرگوارت امیر سرزمین بخارا و مادر گرانمایه ات ملکه آن سرزمین دعوت می‌کنم که به بغداد بیایند. و ضمناً جناب جرجیس را هم به همراه نمایندگان حضرت سلطان به بخارا می‌فرستم، زیرا دوست دارم جناب جرجیس از طرف سلطان از کاهن بزرگ معبد نوبهار آن شهر نیز دعوت کند که ایشان هم در معیت پدر بزرگوار و مادر شریف‌ت به این سرزمین بیایند.

آری ای ملک جوانمرد، صبح زود فردای آن روز دو گروه از سواران زبده با تشریفات بسیار و نمایندگان صاحب امتیاز و دعوت‌نامه‌هایی ممه‌ور به مهر سلطان، به سوی سرزمین‌های مصر و بخارا حرکت کردند و هنوز یک ماه نشده بود که با یک روز فاصله، قافله‌ای از مصر به همراه هارون که خوشبختانه هنوز عمرش به دنیا باقی بود و دینای محجوب، که به خاطر عشق بسیار به شایان تمام خواستگاران را جواب رد داده بود از یک طرف، و امیر سرزمین بخارا و همسرش که پدر و مادر پشوتن باشند به اضافه کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ که برمک نامیده می‌شد، به اضافه پادشاه سرزمین تخارستان و ملکه آن شهر که پدر و مادر زیبای تخاری و همسر پشوتن باشند از طرف دیگر، وارد شهر بغداد شدند و هنوز یک هفته از ورود آن مهمانان عزیز نگذشته بود که باز هم جشنی بزرگ‌تر از جشن اولی در شهر بغداد برپا شد. آن جشن، جشن عروسی شایان مصری با دینای باوفا، دختر هارون دوست دیرین یونس گوهری، و جشن ازدواج پشوتن بخارایی با زیبای تخاری دختر

امیر سرزمین تخارستان بود. آن دو جشن بزرگ به دستور سلطان سرزمین بین‌النهرین هفت شبانه‌روز ادامه داشت و در پایان روز هفتم، شایان ضمن تشکر بسیار از پادشاه سرزمین بین‌النهرین و ملک التّجار بغدادی در نهایت ادب از برمک کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ، جرجیس آن موجود بخرد از عفريتان برگشته و هارون دوست پدر مرحومش دعوت کرد که صبح روز بعد در بارگاه سلطان حاضر باشند. صبح روز بعد، برمک کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ، جرجیس آن موجود به راه راست آمده از عفريتان بریده که با دست خود شیشه عمر همسرش فرنگ عفريت را شکست، و هارون پدر دینا و همسر شایان، در بارگاه سلطان سرزمین بین‌النهرین حاضر شدند. ابتدا شایان در برابر سلطان زمین ادب بوسید و بعداً گفت: همانطور که به عرض سلطان رساندم بنا به گفته جناب جرجیس با نابودی و مرگ چهار تن از امرا و سرکردگان عفريتان شرق، یعنی شرنگ و خدنگ و نهنگ و فرنگ، سرزمین‌های مشرق زمین تا پنجاه سال از لوٹ وجود عفريتان و اهریمنان پاک شده است. اما بعد از پنجاه سال چه؟ اگر از امروز فرزندان ما تحصیل علم کنند و دانش بیاموزند و راه باطل کردن جادوی جادوگران را فراگیرند و با ترفندهای عالمانه شیوة بی‌اثر کردن شیطنت‌های جادوگرانه را بیاموزند، تصوّر نمی‌کنید که بعد از پنجاه سال هم، دیگر حنای عفريتان رنگی نداشته باشد و نقشه‌های اهریمنی‌شان بی‌اثر بماند؟ من که از یک طرف توسط پشوتن امیرزاده سرزمین بخارائی، تعریف کیاست و دانایی جناب برمک را شنیدم و

دانستم به خاطر علم و تسلطی که بر امور عفريتان دارند، هرگز جادوی اجنه در مورد ایشان کارگر نیست و باز من که از طرف دیگر به نیک‌نفسی جناب جرجیس آگاهی داشته و می‌دانم ایشان سرالاسرار عفريتان را می‌دانند، می‌خواهم از حضور سلطان تقاضا کنم تا ایشان در شهر بغداد مدرسه‌ای دایر کنند و جوانان را به تعلیم علم و دانش وادارند، که انسان آگاه و فرد عالم محال است در دام عفريتان بیفتد. در ثانی همانطور که به عرض رساندم من هم در مقام وزارت حضرت‌تعالی اجازه داشته باشم با جناب هارون مشورت کنم که هر تار موی سپید ایشان، نشانه خروارها تجربه است. سکان کشتی سلطنت آنگاه محکم و در مقابل توفان‌های سهمناک مقاوم است که دستیار ناخدای کشتی پیر سرد و گرم کشیده و توفان‌های سخت پشت سر نهاده باشد. آیا سلطان با این دو پیشنهاد موافقت می‌فرمایند؟ آنجا بود که سلطان سرزمین بین‌النهرین دو بار سر خود را به نشانه موافقت و به علامت تصدیق فرود آورد. دیگر اینکه سلطان بین‌النهرین از امیر شهر بخارا و پدر پشوتن درخواست کرد چند سالی اجازه دهد تا پشوتن در بغداد به‌عنوان امیر لشکر و فرمانده سپاه سروسامانی به وضع سپاهیان و نظامیان آن سرزمین بدهد.

و اما ای سلطان جوان بخت، اگر چند دقیقه‌ای دیگر تأمل بفرمایید این داستان شیرین به پایان می‌رسد. درست نه ماه و نه روز بعد از شب عروسی شایان با دینا، و پشوتن با زیبا، هر کدام صاحب یک اولاد شدند. دینا از شایان دختری به دنیا آورد که نام او را اختر گذاشتند و

پشوتن و زیبا هم صاحب پسری شدند که نام او را کیوان نهادند. سال‌ها به سرعت پشت سر هم گذشت. برمک و جرجیس مدرسه بغداد را دایر کردند و جوانان بین‌النهرین به تحصیل علم پرداختند و بعد از یک سال برمک مدرسه را به دست جرجیس سپرد و خود راهی دیار بلخ شد. امیر شهر بخارا از دنیا رفت و چون پشوتن برای شرکت در مراسم تدفین و عزاداری پدرش به سرزمین بخارا رفت با اینکه پسر بزرگ‌تر و ولیعهد و جانشین پدر بود، اما تاج سلطنت سرزمین بخارا را بر سر فروتن برادر کوچکش نهاد و خود به جانب بغداد و به کنار شایان برگشت و اوضاع سرزمین بین‌النهرین در دوران وزارت شایان رونق بسیار گرفت که شایان همیشه می‌گفت: اگر راهنمایی‌های هارون در ده ساله اول و باقی‌مانده عمرش نبود، هرگز او هم به آن تجربه و قدرت نمی‌رسید.

به سرعت برق بیست سال گذشت و کیوان و اختر، فرزندان پشوتن بخارایی و شایان مصری که یکی امیر لشکر و سردار سپاه، و دیگری وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین بود، با هم ازدواج کردند و پادشاه سرزمین بین‌النهرین در شب عروسی کیوان و اختر درحالی‌که به علت کهنولت سن، دیگر به کندی حرکت می‌کرد و به سختی حرف می‌زد، دست کیوان را در دست خود گرفت و گفت: همه می‌دانند که من فرزندی از نسل خود ندارم، و فرزندان من این دو نور چشم یعنی، شایان مصری و پشوتن بخارایی هستند که بین‌النهرین را وطن و سرزمین دوم خود قرار دادند. من بعد از مرگم فرزند فرزندانم را

به عنوان پادشاه و ملکه سرزمین بین‌النهرین انتخاب می‌کنم؛ کیوان فرزند پسر و شایسته پشوتن بخارایی و اختر دختر نازنین وزیر اعظم شایان مصری. آنگاه سلطان سرزمین بین‌النهرین با دستان لرزان خود تاج پادشاهی را از سر خود برداشت و درحالی‌که می‌گفت: امیدوارم سال‌ها زنده باشم تا شاهد حکومت با اقتدار تو شاهزاده برومند باشم، تاج پادشاهی سرزمین بین‌النهرین را بر سر کیوان پسر پشوتن امیرزاده شهر بخارا گذاشت و به این ترتیب بود که امیرزاده‌ای از دیار بخارا و از خطه خراسان بزرگ، و قسمتی از خاک پهناور ایران باستان، برای دورانی طولانی پادشاه سرزمین بین‌النهرین شد.

پایان شب سی و چهارم